



روایای واقعی تر از زندگی

nasim ts کاربرنودهشتیا

10 سال از حادثه ای که زندگیم را زیر و رو کرد گذشته بود . درست ۱۰ سال پیش بود که برای اولین بار با پدر و مادرم مسافرتی به شمال می رفتیم . آن زمان من فقط ۸ سال داشتم و تنها تصویر مبهمی در ذهنم مانده من وسط صندلی عقب نشسته بودم و تنها چیزی که دیدم کامیونی بود که در پیچ جاده از پشت اتوبوسی جلوی ما ظاهر شد جاده باریک بود و پدرم نتوانست ماشین را کنترل کند و به ماشین دیگری که از مقابل می آمد برخورد کردیم از آن حادثه چیز دیگری به جز تصویر مبهمی از مردی که من را از ماشین بیرون آورد یادم نیست . می گفتند بعد از اینکه من را بیرون آوردند ماشین منفجر شده بود و مادر و پدرم هر دو در ماشین بودند و هر دوی آنها را در یک روز که می توانست روز خوبی در خاطرمان بماند از دست دادم . مدتی در بیمارستان بودم اما به خاطر فشاری که به نخاعم وارد شده بود مجبور بودم بقیه ی عمرم را با عصا راه بروم . مادر و پدرم چند سال قبل از این حادثه به خاطر تفرقه ای که عمه ام بوجود آورده بود از خانواده ی پدرم ترد شدند و درست سال بعد از آن پدر بزرگ و مادر بزرگم با فاصله ی شش ماه از هم فوت کردند از خانواده ی مادرم نیز تنها یک دایی داشتم که در خارج از کشور زندگی می کرد و تا کنون او را ندیده بودم و مادرم نیز به خاطر بی محبتی اش دل خوشی از او نداشت . وقتی از بیمارستان مرخص شدم عمه ام حاضر به سرپرستی من نشد از دایی ام هم هیچ آدرسی نداشتیم و تنها رویا ، دوست صمیمی مادرم بود که به دنبال من آمد اما او نیز به خاطر شوهرش نتوانست سرپرستی من را قبول کند اما من را در مرکز کودکان بی سرپرستی که مسئول آن بود گذاشت و در شرایط خاصی از من مراقبت می کرد و مانند مادرم همیشه کنارم بود . اما باز نمی توانستم تنهاییم را تحمل کنم هر روز دلم برای خانواده ام تنگ تر می شد و آرزو می کردم آن مرد هیچ وقت من را بیرون نمی آورد تا با پدر و مادرم می رفتم . رویا همیشه تمام تلاشش را برای ادامه ی تحصیلات من کرد و من را همراه با پسر و دختر خودش که ۱ و ۲ سال از من کوچک تر بودند به یک مدرسه می فرستاد که بهترین مدرسه ی شهر بود . زمان کنکور چند نفر از دوستانش را که دبیر بودند پیشم می آورد تا روش های تست زنی را به من یاد بدهند . بالاخره کنکور تمام شد و در رشته ی کامپیوتر در دانشگاهی در شمال و درست همان شهری که من در آن یتیم شده بودم قبول شدم حس خوبی در این رابطه نداشتیم و گاهی تصمیم می گرفتم ادامه ندهم اما با اصرار های رویا بالاخره راهی شدم . او همراه با شوهرش من را تا آن شهر و به خانه ی مادر شوهر رویا که او را مادر صدا می زد و خانه ی بسیار قدیمی ای بود بردند . از خانه تا دانشگاه با ماشین نیم ساعت راه بود . همسایه ی مادر که زن مهربانی بود و در

دانشگاهی که من قبول شده بودم کار می کرد ، قبول کرد که من را به دانشگاه ببرد . تا اینجا همه چیز برای درس خواندن من محیا بود . مادر ، زن خیلی پیری بود و اکثر مواقع خواب بود عادت کردن به خانه ای به آن بزرگی سخت بود و تا چند شب از ترس و صدا و سایه هایی که در اتاقم می افتاد خوابم نمی برد . بالاخره دانشگاه شروع شد . هفته ی اول اکثر اساتید نیامدند و بیشتر وقت را در محوطه بیکار بودم . از هفته ی دوم تقریباً کلاس ها رسمی شد . در کلاس نیمی دختر و نیمی پسر بودیم اما در هفته های اول با هیچ کدام از دختر ها رابطه ی خوبی پیدا نکردم البته به جز یکی از آنها که اسمش زهرا بود و از یکی از روستا های اطراف و از یک خانواده ی بسیار غیرتی می آمد و در بین کلاس ها برادرش دم در دانشگاه می ایستاد و تا او را نمی دید نمی رفت . با این شرایط زهرا بیشتر به شیطنت در کلاس حریص بود و معمولاً دردسر درست می کرد . یک ماه گذشته بود و من کاملاً درگیر درس شده بودم اما هنوز دوستی نداشتم و کاملاً تنها بودم . زهرا هم که به گفته ی خودش عاشق یکی از آرامترین پسر های کلاس شده بود در صورتی که او اصلاً توجهی به کسی نمی کرد حتی از دختر ها جزوه هم نمی گرفت بعضی از بچه ها می گفتند از دختر ها می ترسد اما رفتار سنگینی داشت و اینطور به نظر نمی رسید . هر روز که پیش می رفت بیشتر دلم برای مرکز و رویا تنگ می شد و به خاطر تنهایی نمی خواستم ادامه بدهم اما باز رویا و نصیحت های مادرانه اش مانع می شد . به خاطر اتفاقاتی که برایم افتاده بودم خیلی حساس شده بودم و خیلی زود تحت تاثیر اتفاقات اطرافم قرار می گرفتم . بچه های دانشگاه اکثر مواقع با هم کوه می رفتند و یا برای شنا قرار می گذاشتند اما من با شرایطی که داشتم به طور کلی دور کوه را خط کشیدم و دم ساحل هم با بدبختی می توانستم راه بروم و معمولاً عصایم در شن ها و مخصوصاً شن های خیس گیر می کرد . تنها سرگرمی من حوض خانه بود که مادر مرتب آب آن را عوض می کرد و بعضی مواقع با هم در باغچه کنار حوض گل می کاشتیم شبها معمولاً خوابم نمی برد هنوز همان ترس کودکی ام هنگام خواب همراهم بود وقتی ام خوابم می برد مرتب از خواب می پریدم می دانستم اینها نشانه های خوبی نیست اما نمی خواستم رویا را نگران کنم تا اینکه خواب های عجیب شروع شد خوابی که واقعا خواب نبود و بیشتر شبیه واقعیت بود . چند شب اول تنها در جنگل سرگردان بودم اما اختیار کار هایم کاملاً دست خودم بود و هر جایی که می خواستم می رفتم بدون هیچ عصایی تا اینکه در یکی از این شب ها مردی سوار بر اسب سیاهی به سرعت به طرفم آمد و نزدیک من که شد ایستاد و از اسب پیاده شد و سلام کرد . او برایم آشنا بود اما به یاد نمی آوردم چه کسی است من نیز به او سلام کردم تمام چیز های اطرافم برایم تازگی داشت و مانند کودکانی که تازه راه می افتند دلم می خواست از این طرف به آن طرف بروم و یک لحظه هم نمی ایستادم . آن مرد همانجا کنار اسبش ایستاده بود و با تعجب به من نگاه می کرد...

«چرا اینطوری نگام می کنید ؟

-همین طوری

-من دیوونه نیستم فقط ۱۰ ساله که نتونستم بدوم

-می دونم »

یک لحظه از عالم خودم بیرون آمدم آن مرد واقعا که بود ؟

«شما کی هستید؟

-غریبه نیستم

-معرفی کاملی بود ممنون جدی می گم من شما رو نمی شناسم

-می شناسی فقط به زمان نیاز داری

چه باحال مثل فیلما خوب شما فرشته که نیستی چون اونا باید خیلی خوشکلتر باشن پس روحی

-نمی خوای با من بیای

-کجا؟

-یه جایی مثل خونه

-منظورتون مرکز

-نه بهتر از اون»

من که تا به حال سوار اسب نشده بودم اسبش را با پرویی گرفتم و او نیز افسار اسب را گرفته بود و قدم می زد فکر کنم می دانست اگر اسب را رها کند خودم را به کشتن می دهم . سواری واقعا هیجان داشت آن هم با اسب سیاهی که یال های بلند و فرش صورتم را قلقلک می داد از دور قصر زیبایی نظرم را جلب کرد از آن مرد که کاملا ساکت بود پرسیدم:

«اون قصر کیه؟

-مال منه

-چی؟ نکنه من مردم و الان تو بهشتم

-نه زنده ای

-چرا اینقدر کوتاه جوابها می دین اگه از خواب بیدار شم دیگه همه چی تموم می شه و دوباره باید به زندگی خسته کننم برگردم

-صبر داشته باش به این راحتیا از دست من راحت نمی شی

-خوبه تعداد کلماتش داره زیاد می شه»

به در ورودی قصر رسیدیم تا به حال چنین قصر بزرگی را فقط در تلویزیون دیده بودم از اسب پیاده شدم چند خدمه به طرفم آمدند و اسب را گرفتند و یک نفر دیگه هم من را تا داخل همراهی کرد احساس می کردم تبدیل به یک شاهزاده شده ام وارد قصر شدم و من را به سالن پذیرایی بردند و روی صندلی نشستم محو معماری زیبای دیوار ها و سقف اتاق بودم که دوباره آن مرد مرموز وارد شد و روی صندلی کنار من نشست و گفت:

«راحتی؟

-خیلی خوشکله مال خودتونه؟

-اره

-پس شما یه شاهزاده این

-نه مال پدرم بوده حالا دست منه

-راستی اسم شما چیه؟

-حامد

-منم که نمی گم چون خودتون می دونید ضایع می شم

-با من راحت باش

-چرا؟ شما با من نسبتی ندارین و درست نیست با یه مرد غریبه راحت باشم اینو همیشه رویا بهم می گه البته حکم حرف زدن با یه مردو توی خواب نمی دونم

-نگران نباش من که غریبه نیستم من دوستتم

-دوست من نمی دونم باید امتحانش کنم»

هر حرفی می زدم او می خندید احساس می کردم به جای صورتم صورت یک دلک را می بیند دست خودم نبود خیلی حرف می زدم همه چیز برایم هیجان داشت احساس غریبی

نمی کردم و این حس جدید را دوست داشتم اما طولی نکشیدکه همه چیز جلوی چشمم تار

شد و چشمانم را که باز کردم به دنیای واقعی برگشته بودم و مادر با صدای بلند فریاد می زد
« دختر دیرت شد بلند شو»

از جایم پریدم و به ساعت نگاه کردم سریع لباسم را پوشیدم و بدون صبحانه به دانشگاه رفتم
در دانشگاه دیگر آن حس وحشتناک را نداشتم به خوابم که فکر می کردم دیگر تنهایی را از
یاد می بردم . زهرا بر عکس همیشه که کنار مسیح ، همان پسری که عاشقش بود می
نشست آن روز کنار من نشست برایم عجیب بود با کنجاوی به او نگاه کردم : « چرا اینجایی
؟

-فایده ای نداره اون اصلا منو نمی بینه باید به فکر دیگه بکنم
-آخه راههای تو هم خیلی قدیمین دیگه این کارا از مد افتاده «
از حرفی که زدم تعجب کردم زهرا با بدجنسی به من نگاه کرد و گفت « ببینم نکنه تو هم
عاشق یه نفر شدی خوب ولش کن حالا راههای جدیدو بگو خیلی تا اخر ترم نمونده تو رو خدا
کمکم کن »

نمی دانستم چه بگویم به یاد حامد و رفتارش که افتادم گفتم « ببین مردا خیلی عجیبین یه
کم قاطی دارن اما فکر کنم مسیح مهربون باشه آخه خیلی مرموزه
-خب دوست تو چی چطوری باهش دوست شدی ؟
-من دوست ندارم اینا رو همین طوری گفتم
-پس جواب نمی ده راستی یه عکس یواشکی ازش گرفتم پرینت کردم گذاشتمش توی
کیف پولم
-تو دیوونه ای با عکسش چی بهت می رسه اگه خودش یا دوستاش ببینن خیلی واسهت بد
می شه»

فکر کنم کار درستی نکردم و فقط احساس بدتری به او دادم اما دلم نمی خواست به
احساس مسخره ی یک طرفه اش دامن بزنم . حوصله ی کلاس بعد از ظهر را نداشتم و به
خانه رفتم و به باغچه رسیدم و کمی به مادر کمک کردم دلم می خواست زودتر بخوابم اما
شب نمی شد با هزار بدبختی روز را تمام کردم و بعد از شام آنقدر خسته بودم که تا سرم را
زمین گذاشتم خوابم برد . وقتی جنگل جلوی چشمانم ظاهر شد دلم می خواست از
خوشحالی پرواز کنم حامد آنجا نبود کمی اطرافم را نگاه کردم تا اینکه دوباره از دور نمایان شد
این بار یک اسب سفید را نیز همراه با خودش آورده بود سوار اسب شدم و راه افتادیم این بار
به طرف قصر نمی رفتیم به اطراف نگاهی کردم و گفتم : « کجا داریم می ریم اینکه راه قصر
نیست

-نه داریم می ریم لب ساحل
-اینجا ساحلم داره ؟
-توی اون چاردیواری دلم می گیره
-اون چاردیواری که شما گفتین توی دنیای ما آرزوی همه ی آدماس داشته باشنش
-آرزو تا زمانی که بهش نرسیدی واسهت جالبه اما وقتی به همه ی چیزای دنیا برسی ازش
سیر می شی و دنبال یه چیز بزرگتر می ری که توی دنیا نیست
-شاید اما نمی شه ادم آرزو نداشته باشه دق می کنه
-آرزو داشته باش اما نه آرزوی یه قصر که بری توش زندگی کنی دنبال یه قصر بزرگتر باش
-از این حرفا خیلی توی مرکز بهمون می زنن اما فقط در حد حرفه خیلی دنبالش گشتم دنیا
منو دوست نداره قصرشو حتی نشونمم نمی ده
-دنیا کیه که بخواد کسی رو دوست داشته باشه اون خودشم محتاج عشق یکی دیگست

-بین آقا حامد به روزی عشق جواب می داد اما الان نه الان هر چی عاشق تر باشی بیشتر بهت صدمه می زنن
-دوباره رفتی سر خونه ی اول نمی فهمی عشق چیه منظور من عشق به مرد نیست به دلت فرصت بده که دوست داشته باشه عاشق کسی باش که هر چی بیشتر بهش علاقه پیدا می کنی اونم بیشتر به طرف تو بیاد
-خدا؟ ولی اونم خیلی از چیزایی که دوششون داشتیم ازم گرفته من هیچ کسیو ندارم خیلی سعی کردم عاشق خدا باشم اما بازم احساس می کنم با خودم روراست نیستم
-اول باید خدا رو باور کنی بعد عاشقت بشی اطرافتو ببین تو جنگلو دوست داری دریا رو اما هنوز باور نکردی که همه ی اینا مال کسیه که از این چیزای پیش پا افتاده زیباتره
-شما روانشناسی خوندی؟ - نه - خدا رو شکر چون به روانشناسا اعتقادی ندارم
-چون حرفایی رو می زنن که نمی خواد باور کنی؟
-شاید سخته
-تمرینش کن»

حرفهای او عجیب تر از خودش بود شاید باید این حرفها را می شنیدم اما هر چه بیشتر با او آشنا می شدم بیشتر گیج می شدم او من را به جاهایی می برد که همیشه آرزوی رفتن به آنها را داشتم اما با عصا نمی توانستم بروم . با او حتی داخل آب دریا هم رفتم و آبی را که همیشه از دور تماشا می کردم را از نزدیک دیدم و سردی آن را حس کردم و خودم را در موج های آن شناور کردم . مدتی می گذشت و دنیای من دنیای حامد بود بعضی مواقع احساس می کردم دنیایی که در آن زندگی می کردم تنها یک توهم و کابوس بوده . هر روزی که با حامد هم صحبت می شدم انگار ده سال بزرگ تر می شدم او دیدم را نسبت به زندگی تغییر داده بود همان دختر بازیگوش قبل بودم اما پس مشکلاتم بر می آمدم و مانند بچه ها رفتار نمی کردم . رویا فکر می کرد تغییر رفتار من به خاطر دانشگاه بوده و من را برای درس ها و رفتن به کلاس های مرتب تشویق می کرد . یک ماه از آن خوابها می گذشت حامد از چیزی که فکر می کردم به من نزدیک تر بود انگار عضوی از خانواده ی من شده بود دلم می خواست او را بشناسم می دانستم او در این دنیا بوده بعضی مواقع فکر می کردم او هنوز زنده است و ناخودآگاه به دنبال نشانه هایی می رفتم اما باز به خواب هایم می رسیدم . هر بار از او می پرسیدم او جواب درستی نمی داد و مرا گیج تر می کرد...

امتحانات میان ترمم شروع شده بود و مجبور بودم شبها تا نیمه وقت درس بخوانم و اکثر مواقع روی کتابهایم خوابم می برد . این بار برعکس همیشه که در جنگل بودم در خانه ی حامد خودم را دیدم . چشمم به کاشی کاری بزرگی افتاد که بالای شومینه بود . زن زیبایی در عکس بود که کنار همان اسب سفیدی که حامد به من می داد ایستاده بود . آن زن چشمان زیبایی داشت و نظر هر کسی را به خودش جلب می کرد . حامد از پشت سر ، من را صدا زد و در حالی که به عکس نگاه می کرد روی میبل کنار شومینه نشست نگاه او به عکس نگاه عمیقی بود . کنجکاو شدم که بدانم او کیست و پرسیدم « اون زن کیه؟ » در این مدت حامد را اینقدر گرفته ندیده بودم او همیشه می خندید سرش را پایین انداخت و گفت :
همسرمه

-اون الان کجاست؟

-جای خوبی نیست

-مرده؟

-نه

-اون چشمای فوق العاده ای داره
-اره اون زیباترین زنیه که تا حالا دیدم
-چرا همیشه سوالای منو نیمه کاره می داری تو همه چیزا از من می دونی اما من از تو هیچ چی نمی دونم تو واقعا کی هستی ؟ حتما توی دنیای واقعی ما با هم یه ارتباطی داریم که من تو رو توی خوابم می بینم بچه هم داری؟
-آره وقتی که این عکس گرفته شد بچمون یک ماهش بود
-اسمش چیه؟
-نفس اولین باری که مادرش بغلش کرد گفت بوی نفس منو می ده واسه همین اسمشو گذاشت نفس
-خیلی دوسش داری؟ چرا الان پیشت نیست؟
-اون زندست خیلی بهم نزدیکه اما یه دیوار بین ما بوده الانم همین طور
-درست مثل مادر و پدرمن همیشه حس می کنم پیشم هستن اما هیچ وقت نمی تونم دستشونو بگیرم و بغلشون کنم بگذریم تو الان کجایی ؟ خواهش می کنم بگو که زنده ای
-چه فرقی داره ؟
-نمی دونم ولی دلم می خواد همیشه پیشم باشی می دونم این خوابا همیشهگی نیست نمی دونم چرا اومدم اینجا و پیش تو اما دلم نمی خواد از دستت بدم
-مثل امروز من همیشه پیشتم قصه ی من به این سادگیا نیست اگه امروز اینجام به خاطر اینه که دوباره بهت زندگی بدم کاری که برای عشقم و نفسم نتونستم بکنم واسه تو می کنم خیلی زود می فهمی من کیم و الان کجام بهم اعتماد کن»
حرفهای حامد تلخ بود او عاشق بود او بچه داشت اما نمی دانم آنها کجا بودند که دل حامد اینگونه زخمی بود رویا همیشه به من می گفت اشک یک مرد خونی است که از شکسته شدن قلبش می ریزد حامد سعی کرد اشکش را از من مخفی کند اما من در این کار کاملا حرفه ای بودم و می دانستم او دلش شکسته شده و دلم می خواست کاری بکنم تا او آرامش پیدا کند . از صندلی بلند شدم سرم را روی پاهای حامد گذاشتم بغض سنگینی گلویم را گرفته بود او به من آرامش می داد با همین آرامش باز از خواب بیدار شدم و باز روزی دیگر را شروع کردم.
امتحانات ترم اول تمام شده بود و تقریبا ۱۵ روز برای نتایج و انتخاب واحد وقت داشتیم . من پیش مادر ماندم و تصمیم گرفتم برای تعطیلات عید به مرکز برگردم . روز انتخاب واحد تقریبا تا غروب در سایت دانشگاه بودم . در راه برگشت به یاد مادر افتادم که چندین بار از من خواسته بود تا سرویس چاقو و ظروفی را که سفارش داده بود را از مغازه ای که کمی با دانشگاه فاصله داشت بخرم . هواي درهم و غمگینی بود و باد شدیدی می آمد . به مغازه رفتم اما مغازه دار تنها سرویس چاقو را آورده بود آن را گرفتم و در کوله پشتی ام گذاشتم و بیرون آمدم به تاکسی زنگ زدم اما ماشین نداشت و نمی توانستم زیاد در آن باد منتظر بمانم هوا هم داشت تاریک می شد . دم خیابان ایستادم و ماشینی گرفتم و سریع سوار شدم و آدرس را دادم در اواسط راه بود که راننده از راه دیگری که به بیرون شهر می رفت پیچید و سرعت ماشین را زیاد کرد می دانستم ان راه به خانه ی مادر نمی رود و فکر کردم اشتباه رفته به راننده تذکر دادم اما او توجه نمی کرد . ترس همه ی وجودم را گرفت قلبم به شدت می زد و دستانم بی حس شده بود . نمی دانستم چطور خودم را نجات بدهم . راننده ماشین را در یکی از راههایی که به جنگل می رفت هدایت کرد در آن لحظه فقط به نظرم رسید که جیغ بزنم اما بدتر شد و او چاقویی را از جیبش در آورد تا ساکت شوم . با دیدن چاقو به یاد

سرویس چاقویی که خریده بودم افتادم هوا تاریک شده بود و آرام در کوله پشتی ام را باز کردم و یکی از چاقو ها را در آوردم جلوی لرزش دستم را نمی توانستم بگیرم نمی دانستم کجا بودیم اطراف پر از درخت بود من چاقو را به گردن راننده گرفتم و با صدایی که ترس در آن موج می زد به راننده گفتم که ماشین را نگه دارد درست وقتی که او سعی کرد چاقو را از دست من بگیرد حیوانی جلوی ماشین پرید و نتوانست ماشین را کنترل کند و به شدت به درختی برخورد کردیم . سر من به صندلی جلو خورده بود اما دستم زیر صندلی گیر کرده بود به سختی دستم را بیرون کشیدم با دیدن راننده درد از بدنم بیرون رفت چاقویی که با آن من را تهدید کرد در سینه اش فرو رفته بود و سرش روی فرمان بود . آنقدر ترسیده بودم که برایم زنده بودنش اهمیتی نداشت و در ماشین را باز کردم و از آن دور شدم هوا تاریک بود و صدای حیوانات درون جنگل ترسم را دوبرابر می کرد پاهایم را به سختی روی زمین می کشیدم و بدنم سنگین شده بود اما کاملاً از ماشین دور شده بودم از دور چشمم به چراغ ماشینی خورد که در لا به لای درختان ایستاده بود به آرامی جلو رفتم ماشین شبیه ماشین برادر زهرا بود نزدیکتر رفتم و مطمئن شدم ، او می توانست کمکم کند اما تا به او رسیدم او به سرعت سوار ماشین شد و رفت جایی که او ماشین را نگه داشته بود رفتم و در تاریکی خرابه ای به چشمم خورد آنجا برایم امن تر بود و داخل آن رفتم . دستم خونی بود و به شدت می سوخت . داخل خرابه ترسناکتر از بیرون بود . صدای ناله ای به گوشم خورد و آن را دنبال کردم . پشت یکی از دیوار ها مردی افتاده بود و به خود می پیچید چاقو را در آوردم و جلوتر رفتم قطرات باران کم کم صورتم را خیس کرد این بدترین زمان برای باران بود نزدیکتر رفتم تا چهره ی او را ببینم او سعی داشت بلند شود اما مرتب زمین می خورد و متوجه حضور من شد و سرش را بلند کرد . باور نمی کردم او مسیح بود او نیز من را شناخت من تا آن روز با مسیح هیچ حرفی نزده بودم و فقط می دانستم که در یک کلاسیم باران داشت شدید می شد من کمی با فاصله زیر سقف کوچکی کنار مسیح نشستم و گفتم : « شما اینجا با این وضع چیکار می کنین؟

-نمی دونم یکی سوار ماشینم کرد و آوردم اینجا و به این روز انداختم
-اون کی بود؟

-نمی دونم داد می زد و یه چیزایی می گفت لهجشو نمی فهمیدم انگار دیوونه بود شما چی ؟

-یه راننده منو دزدید و اینجا آورد
-پس کجاس؟

-فکر کنم مرده نمی دونم تصادف کردیم و من فرار کردم امیدوارم مرده باشه شما زخمی شدین

-فکر کنم چیز مهمی نیست

-خوبه حداقل شما هستین اینجا دیگه داشتم سکنه می کردم حالا باید چیکار کنیم ؟

-فعلاً که نمی شه از اینجا تکون خورد شبو اینجا می مونیم تا بارون بند بیاد

-از گیر افتادن متنفرم...»

تقریباً یک ساعتی بود که هر دو تکیه داده بودیم به دیوار و نشسته بودیم باران کمی سبک شده بود اما هوا خیلی سرد بود می خواستم به مسیح بگویم که کمکم کند هیزم جمع کند اما نمی دانم چطور در این شرایط خوابش برده بود . آرام از کنارش بلند شدم و گشتی در خرابه زدم تا شاید زیر سقف ها ، چوب خشکی مانده باشد که چشمم به یک شومینه افتاد برایم آشنا بود و نزدیک آن رفتم تا اینکه به کاشیهای شکسته شده ی جلوی آن برخورددم و با

دیدن چشم همسر حامد بدنم سرد شد نمی توانستم باور کنم این همان شومینه بود و آن قصر به این خرابه تبدیل شده بود احساس وحشتناکی داشتم باران دوباره داشت تند می شد و قطره های سرد باران مانند سوزن در بدنم فرو می رفت . تمام دیوار های قصر به توده ای از خاک تبدیل شده بودند وقتی به یاد تمام لحظه هایی که با حامد در این خانه داشتم می افتادم اشک دیگر امانم نمی داد تمام آن زیبایی ، تمام آن خدمه ها نابود شده بودند و تنها خاطرات بودند که برایم مانده بود حامد درست می گفت تمام آن لحظه ها در قلب من مانده بود نه در داخل دیوار های قصر. با صدای مسیح از دنیای حامد بیرون آمدم او در حالی که به دیوار تکیه داده بود با تعجب به من نگاه می کرد « چرا زیر بارون؟ چی شده؟ -الان می یام شما برین زیر سقف»

منتظر ماند تا من همراهش بروم با هم دوباره زیر سقف نشستیم من نگاهم خیره به آسمان و قطره های باران ماند . دلم می خواست بزنم زیر گریه اما غرورم اجازه نمی داد جلوی مسیح گریه کنم اما جلوی اشک های نافرمانی را که از گوشه ی چشمانم می آمدند را نمی توانستم بگیرم . مسیح نفس عمیقی کشید و گفت « چرا گریه می کنین؟

-بارونه

-دروغ؟

-شما توی این تاریکی اشکای منو از کجا دیدین ؟

-دیدم دیگه ترسیدین ؟

-آره خیلی

-از چی کسی با شما کاری نداره اینجا

-نمی دونم دخترم دیگه هر جوری می شه گریه می کنم

-شما دخترام خیلی عجیبین

-همه توی دانشگاه می گن شما عجیبین

-چرا ؟

-خوب برخلاف بقیه پسرا خیلی آرومین و معمولاً از دخترام جزوه نمی گیرین

-خوب تا وقتی پسرا هستن چرا از دخترا بگیرم

-اینو باید از دوستاتون بپرسین ظاهراً می تونین راه برین

-نه هنوز

-خوب چیف شد

-چرا

-چون من هوا روشن شد از اینجا می رم

-پس من چی

-فرض کنید من اینجا نیستم»

هوا کم کم روشن شد و باران دیگر بند آمده بود . من بلند شدم و لباسهایم را تکاندم تا راه

بیفتم مسیح که هنوز نشسته بود گفت : « جدا می خوام تنها بری ؟

-چیکار کنم نکنه انتظار دارین زیر بغلتونو بگیرم و ببرمتون من خودمم به زور روی زمین راه می برم یه کم خوراکی و آب واستون گذاشتم خداحافظ »

مسیح را ترک کردم و به جاده برگشتم نیم ساعتی را در جاده راه رفتم که صدای ماشینی به

گوشم خورد ماشین نزدیک تر شد و من را که دید ایستاد . زن جوان و بچه ای در ماشین

بودند . شیشه را پایین داد و گفت : « کمک می خوابین خانم

-بله خیلی زیاد یه زخمی دارم توی اون خرابه اگه می شه ما رو به یه بیمارستان برسونید»

آن زن ترسیده بود شاید فکر می کرد من دزدم برای اینکه دلش را به رحم بیاورم با لحن ناراحتی گفتم خانم بچم زخمی شده خواهش می کنم اینجا خیلی ماشین رد نمی شه » دو دل بود اما من را سوار کرد با دیدن دست و صورتم که زخمی شده بود کمی خیالش راحت شد دم خرابه ایستاد شیشه را پایین کشیدم و داد زدم کمک آوردم بیا سوار شو اگر از ماشین پیاده می شدم زن بدبخت با دیدن بچه ام فرار می کرد . مسیح با تکیه به دیوار خودش را به ماشین رساند زن بیچاره شکه شده بود به او نگاه کردم و گفتم « شرمنده ترسیدم کمکم نکنید»

مسیح سوار ماشین شد و گفت « می دونستم تنهام نمی ذاری » آن زن با خنده گفت : « چه بچتون رشد کرده چی بهش دادین بخوره؟ چی به سرتون اومده ؟
-فضایا بهمون حمله کردن « مسیح از پشت سرم با کنجاوی گفت : « کدوم بچه ؟
-شما رو گفتم
-ممنون لطف دارین»

آن زن ما را به یک درمانگاه رساند و رفت دست من که فقط زخم سطحی داشت را پانسمان کردند اما یکی از پاهای مسیح را آتل بستند . من دیگر جرات نمی کردم تاکسی بگیرم و به همسایه زنگ زدم واو به دنبالم آمد و مسیح را نیز تا خوابگاه رساند . به خانه که رسیدم مادر از نگرانی با دیدن من فریاد کشید و من را بغل کرد . اما خوشبختانه با رویا تماس نگرفته بود.

کم کم به شروع ترم جدید نزدیک می شدیم و مدتی بود که دیگر حامد به خواب من نیامده بود احساس وحشتناکی داشتم در این مدت عادت کرده بودم از دید او به این دنیا نگاه کنم و کمی گیج بودم فکر نمی کردم بدون خداحافظی من را ترک کند موضوع چیز دیگری بود اما نمی دانستم چیست . تنها امیدم به این بود که باز او را در خواب ببینم و می دانستم او من را ناامید نمی کند .

ترم جدید شروع شده بود و در اکثر کلاس هایم به جز درس های عمومی با مسیح و زهرا همکلاسی بودم . هفته ی اول مثل ترم قبل جدی نبود اما بچه ها همه هر روز حاضر می شدند و من نیز مجبور بودم سر کلاس ها بروم همه چیز مثل قبل بود و هیچ تنوعی نداشت . کلاس ها که تشکیل نمی شد من و زهرا با هم به محوطه دانشگاه می رفتیم . زهرا بعد از کاری که برادرش با مسیح کرد دیگر جرات نمی کرد دنبال او برود اما هنوز حواسش به او بود . من خیلی مسیح را نمی دیدم و او اکثر مواقع با دوستانش بود و من هم با زهرا بودم . یک هفته گذشت و زهرا سرماخوردگی شدیدی گرفت و نمی توانست دانشگاه بیاید و من روز ها در کلاس تنها می ماندم و حوصله ی بیرون رفتن را نداشتم . بچه ها معمولا همه در آنتراک بیرون می رفتند و من تنها بودم و کنار پنجره به بیرون خیره می شدم . مسیح بالاخره بعد از این مدت در کلاس کنارم آمد و سلام کرد و گفت : « این یه هفته همش دوستتون پیشتون بود و گفتم شاید دوست نداشته باشین من باهاتون جلوش حرف بزنم چون یادمه می گفتین من آدم عجیبم

-هستین کار خوبی کردین راستش نمی دونم بقیه از این آشنایی ما چه برداشتی می کنند
-دستتون بهتره - خوب شده دیگه ولی ظاهرا شما هنوز با عصا راه می رین
-من خیلی محتاطم جرات نکردم بدون عصا پاهاش راه برم
-نفهمیدین اون شب کی این بلا رو سرتون آورد ؟
-نه فکر نمی کنم مهم باشه به نظرم دیوونه بود بیخیالش شدم...»

یکی از دوستان مسیح وارد کلاس شد و او نیز پیش او رفت . نمی دانم اگر زهرا از دوستی ما خبر دار می شد چه بلایی سر من می آورد اما سعی می کردم کار عجیبی نکنم و در کلاس معمولاً ساکت بودم و گوشه ای ته کلاس می نشستم . مدت ها بود دیگر هیچ خوابی نمی دیدم برایم خیلی عجیب بود و مرتب به دنبال نشانه ای می گشتم . یکی از روزهایی که منتظر ماشین جلوی درب دانشگاه ایستاده بودم تصادف وحشتناکی اتفاق افتاد که شباهت زیادی به تصادف ده سال پیش من داشت . درست همان طور ماشینی که سه نفر در آن بودند چپ شد و چند نفری که جلوی دانشگاه بودند به کمک سرنشینان آن رفتند . انگار همان لحظات برایم دوباره زنده شد . دخترچه ای که در ماشین بود تقریباً هم سن و سال آن روز من بود . تمام آن اتفاقات جلوی چشمانم آمد . اتفاقی برای دختر بچه نیافتاده بود اما ترسیده بود . من جلو رفتم و او را در آغوش گرفتم و بقیه مشغول کمک به پدر و مادر او بودند بدن او در آغوشم می لرزید اما در مقابل لرزه ی بدن من چیزی نبود . چشمانم را که بستم لحظه ای که آن مرد من را بیرون کشید جلوی چشمم آمد اما اینبار همه چیز واضح بود انگار به یاد آوردن آن لحظه ها تنها به تلنگری نیاز داشت . چهره ی آن مرد که ده سال در ذهنم تاریک و محو مانده بود شباهت زیادی به حامد داشت همان نگاه همان چهره در آن لحظه بیشتر من به دختر بچه برای همدردی نیاز داشتم تا او به من . حالا می فهمیدم چرا حامد به خوابهای من می آمد او دو بار جان من را نجات داده بود و من نمی فهمیدم اما چرا این موضوع را به خودم نگفت چرا بدون خداحافظی رفت حالا بیشتر خودم را به او مدیون می دانستم اما نمی دانستم او به دنبال چه بود آن زمان او مرد جوانی بود یعنی الان باید به مردی با سن تقریباً سی تا چهل سال تبدیل شده بود و این به این معنی بود که ممکن بود هنوز زنده باشد . آن روز هر سه نفر سرنشین ماشین زنده ماندند و صدمه ی زیادی ندیدند روز ها پشت سر هم می گذشت اما خبری از حامد نبود تا اینکه بالاخره شبی به خوابم آمد اما مثل همیشه نبود نه لبخندی بر لب داشت و نه خبری از قصر بود او کنار ساحل ایستاده بود و او را که دیدم انگار دوباره زنده شدم عصبانی بودم اما نمی توانستم جلوی لبخندم را بگیرم جلوتر رفتم تا کنارش باشم می دانستم این بار آخرین بار است از چهره ی حامد مشخص بود حرف های خوب و آرامش بخشی مثل همیشه برای زدن نداشت باد لب ساحل موهای او را در هوا بازی می داد اما نمی دانم دلش کجا بود که اینقدر ساکت و گرفته بود . باید من شروع می کردم و گفتم « سلام فکر نمی کردم اینقدر بی رحم باشی بی خداحافظی یه دفعه منو تنها گذاشتی و یه دنیا سوال تو ذهنم درست کردی چرا؟ -باید یه چیزایی رو خودت احساس می کردی -اگه منظورت اون دختر بچست خیلی قبل تر فهمیدم چرا اون مرد اینکارو کرد لازم به مخفی شدن نبود

-من مخفی نشده بودم امروز همه چیزو بهت می گم نمی دونم بعدش چه حسی نسبت به من پیدا می کنی اما باید بدونی ده سال پیش من و همسرم با پدر و برادرم توی همون قصری که دیدی زندگی می کردیم پدر بزرگم اون قصر رو با کارخونش واسمون به ارث گذاشت همسر من از خانواده های فقیر بود اما پدرم به خاطر علاقه اش به من اجازه داد باهاش ازدواج کنم و بچمون بعد از یه سال به دنیا اومد . اون زمان پدرم خودشو بازنشسته کرد و کارخونه رو به من سپرد برادرم خیلی با من فرق داشت من دنبال آرامش بودم اما اون ماجراجو بود واسه همین پدرم جرات نکرد کارخونه رو به اون بسپاره مخصوصاً زمانی که فهمید اون تو کار مواد رفته و با پولی که بهش می داد کار خرید و فروش مواد مخدر رو راه انداخته بود . پدرم مریض بود اما نگرانش بود و اونو به من سپرد تا اجازه ندیم بیشتر توی این کار فرو بره وقتی کارخونه به

من سپرده شد ناآرومی برادر من شروع شد و به مدت بعد عاشق به زن شد که ظاهراً همکارش بود و معتادم بود اون می خواست باهاش ازدواج کنه اما پدرم اجازه نداد به مدت سر اینکه چرا به من اجازه ی ازدواج با یه دختر فقیر داده و به اون نداده دعوا بود تا اینکه دختری نمی دونم چرا اما خودکشی کرد و برادر من از این رو به اون رو شد اون فکر می کرد من و پدرم مقصریم پدرم به مدت بعد به خاطر سرطان مرد و همه چیزش به من رسید چون وصیت کرده بود اما اون برادرمو با ارثیش که توی وصیت نامه ذکر نشده بود اما من می دونستم به من سپرد برادر من دیوونه شده بود مرتب ما رو تهدید می کرد اما من اعتقاد داشتم که می تونم کمکش کنم و تهدیداشو جدی نگرفتم . اون از من متنفر بود من چیزایی رو دیدم که نباید می دیدم جای تمام همکاراشو با سابقشون فهمیدم به روز که ظاهراً مشکل مالی پیدا کرده بود اومد و از من قصرو می خواست می گفت حقشه اما همسر من بیرونش کرد می دونستم می خواد اون پولو چیکار کنه و این کارو نکردیم . همون روزی که شما تصادف کردین منو همسر من توی ماشین پشت شما بودیم اون کامیون قرار بود مارو بکشه اما اشتباه به ماشین شما که شبیه ما بود زد ماشین شما بعد از اینکه به طرفی که همسر من نشسته بود خورد چپ شد آتیش گرفت هر دومون تو رو دیدیم که زنده بودی من اومدم و تو رو بیرون آوردم و بعد ماشین منفجر شد . توی اون حادثه همسر منم پاهاش گیر کرد و تقریباً له شده بود و مجبور شدن هر دو پاشو قطع کنن

-یعنی پدر و مادر من اشتباهی مردن یعنی اون حادثه نبوده ؟ - نه اون نقشه برادر من بود شاید نباید دست کمش می گرفتم اما اینکارو کردم - خودت چی تو الان کجایی ؟ - یک ماه بعدش با برادر من دعوا ی حسابی کردم و می خواستم همه چیزا به پلیس بگم اما رفیقاش منو به یه خونه بردن و تنها چیزی که فهمیدم ضربه ی چاقویی بود که بهم می زدن و منو همون جا توی زیر زمین دفن کردن

-یعنی تو واقعا مردی یعنی الان روحی همه ی این مدت روح بودی ؟

-اره نمی تونستم بهت بگم چون فقط داغون ترت می کردم اما الان تو دیگه اون دختر بی منطق قبلی نیستی تو می فهمی و امیدوارم منو ببخشی این آخرین باریه که همدیگه رو میبینیم من کارم با تو تموم شده همیشه به خاطر اینکه به خاطر من یتیم شدی عذاب می کشیدم هیچ وقت آرامش نداشتم

-می دونم خیلی وقت ندارم ولی تو الان کجایی توی اون دنیا ؟

-نمی تونم چیز بیشتری بهت بگم

-می تونم برای آخرین بار بغلت کنم ؟...»

نمی دانم چرا اما احساسم به حامد هیچ تغییری نکرده بود آن اتفاق فقط تقصیر برادرش بوده شاید هم سرنوشت خانواده ی من بود نمی دانم برای آخرین بار در آغوش حامد آرام گرفتم کسی که به آرامش نیاز داشت من بودم نه حامد « بهم قول می دی همیشه مواظبم باشی ؟

-یکی بهتر از من مواظبته بهش اعتماد کن « این آخرین حرف حامد بود و آخرین خوابی که

من از او دیدم . تا چند روز نمی توانستم به دانشگاه بروم و حال خوبی نداشتم . باید می فهمیدم چه به سر همسر حامد و نفس آمده و همین طور برادرش آنها هنوز زنده بودند و باید می فهمیدم کجا هستند و برای اینکار به کمک احتیاج داشتم اما کسی را نمی شناختم تنها دوست من زهرا و مسیح بودند اما زهرا هیچ آدرسی را بلد نبود و جرات نداشتم با برادرش حرف بزنم . به ناچار بعد از چند روز که به دانشگاه نرفتم کنار درب دانشگاه منتظر مسیح ماندم باید از او کمک می گرفتم بالاخره او مرد بود و بهتر از من می توانست این کار ها را

انجام دهد . وقتی که از دانشگاه خارج شد همراه با او به یک کافی شاپ رفتم نمی توانستم چیز زیادی به او بگویم چون می دانستم مسخره ام می کند من هیچ مدرکی نداشتم که این خوابها می تواند واقعیت داشته باشد . در کافی شاپ بعد از اینکه چیزی برای خوردن سفارش دادیم او گفت : « چند روزه توی دانشگاه ندیدمتون

-حالم خوب نبود توی خونه استراحت می کردم

-چه کاری می توئم واستون انجام بدم

-نمی خواستم مزاحمتون بشم اما کسی رو ندارم کمکم کنه جایی رو می شناسین که

کسایی که ناتوانی جسمی دارنو به اونجا ببرن؟

-من اینجا زندگی نمی کنم اما رفیقام ممکنه بتونن کمکمون کنن »

بعد از چند تماسی که گرفت بالاخره اسامی چند مرکز را به من داد باید به آنها سر می زدم

به امید اینکه همسر حامد در یکی از آنها باشد می دانستم برادر حامد از او نگهداری نمی

کند . حسابی در فکر فرو رفته بودم که مسیح برسید : « این آدرسا رو واسه چی می خواین؟

-دنبال یه نفر می گردم فکر می کنم توی این مراکز بتونم پیداش کنم

-خوب پس بریم

-کجا

-نزدیکترین مرکز به اینجا

-نه نمی خوام شما رو درگیر این کار کنم تا همین جا هم ازتون خیلی ممنونم»

از مسیح خداحافظی کردم و تاکسی گرفتم البته این بار با تاکسی تلفنی تماس گرفتم تا مطمئن تر باشد به محض اینکه سوار ماشین شدم مسیح نیز از در دیگر سوار شد از اینکه

سوار تاکسی من شد تعجب کردم با خنده به من نگاه کرد و گفت : « می خواستین بچتونو

تنها بذارین مامانی » ظاهرا من تنها انسان دیوانه نبودم یک نفر را شبیه خودم پیدا کردم

راننده با چشم ذره ای که به من و مسیح رفت راه افتاد و ما را دم یکی از مراکز پیاده کرد . تا

عصر آن روز به چندین مرکز سر زدیم اما فایده ای نداشت روز دوم با دردسر از خانه خارج

شدم مادر می دانست من آن روز دانشگاه ندارم و می خواست زیرزمین را خالی کند و چند

کارگر را بگیرد تا آن را تعمیر کنند به گفته رویا چندین سال بود زیر زمین دست نخورده مانده

بود و در آن همیشه قفل بود و کلیدش دست صاحب خانه بود . من خودم موبایل نداشتم و

مادر موبایلش را به من داد تا اگر کاری داشت با من تماس بگیرد . مسیح دم در آخرین مرکزی

که مانده بود منتظر من بود با هم داخل رفتیم و از مسئول آنجا در مورد همسر حامد پرسیدیم

در آن مرکز دو نفر بودند که حدود سنی او را داشتند و پاهایشان قطع شده بود اتاق اولی که

رفتیم نتیجه ای نگرفتیم و تنها یک اتاق و یک نفر مانده بود اما او در اتاقش نبود . با مسئول

مرکز به محوطه ی جلوی مرکز رفتیم از دور ویلچری را دیدیم که یکی از پرستاران آن را هل

می داد . جلو تر رفتیم با دیدن او قلم از جا کنده شد آن چشمها همان چشمها بود . همان

چشمهایی که حامد با به یاد آوردن آن اشک در چشمش حلقه می زد اما خبری از آن چهره

ی جوان و زیبا نبود او به یک زن شکسته و غمگین تبدیل شده بود . با اجازه ی مسئول مرکز

مدتی را کنار او روی نیمکت نشستیم تا با او حرف بزنم آنقدر از پیدا کردن او خوشحال بودم که

حواسم به حضور مسیح در کنارم نبود . دست او را گرفتم او با تعجب به چشمانم خیره شده

بود . به آرامی گفت : « شما کی هستین ؟

-ده سال پیش توی اون تصادف توی جاده یادتون می یاد ؟ من همون دختریم که شوهر شما

حامد نجاتش داد » چشهره اش در هم رفت نباید اینگونه به او خودم را معرفی می کردم انگار

بمبی را از خاطره در سرش منفجر کرده بودم « شما حامد رو از کجا می شناسین ؟ اون ده ساله که مرده

-می دونم خانم داستانش طولانیه گفتنش فایده ای نداره چون کسی باور نمی کنه من اومدم اینجا تا شما رو پیدا کنم و همین طور دخترتون نفس رو « همین موقع بود که تلفن به صدا در آمد مادر با صدای لرزانی پشت تلفن داد می زد: « کجایی ؟ -من بیرون کار داشتم چی شده ؟

-زود بیا خونه من حال خوب نیست زود بیا خونه ...» من خیلی حول شده بودم به فاطمه همسر حامد قول دادم دوباره به او سر بزنم . مسیح که نگرانی را در چشم من دید همراه من آمد تا به من کمک کند . در خانه را باز کردم و با مسیح به داخل خانه رفتم مادر قلبش را گرفته بود و دم تخت کنار زیرزمین نشسته بود و با دیدن ما نفس نفس زنان گفت : « یه مرده اون توه» هر دو با عجله به زیر زمین رفتیم در گوشه ی زیر زمین زیر قالی ای که ظاهرها مادر آن را کنار زده بود اسکلت دستی بیرون زده بود مسیح جلوتر رفت و با جاروی مادر خاک ها را پس زد تا مطمئن شود اسکلت واقعیت همانطور که مسیح می کند حرفهای حامد به یاد من می آمد یعنی در تمام مدت جنازه ی حامد زیر اتاق من بوده ؟ مطمئن بودم که او حامد است تحمل دیدن جنازه ی او را نداشتم آن هم بعد از ۱۰ سال که زیر خاک پوسیده من از زیرزمین خارج شدم تا قرص های مادر را برایش بیاورم و کنارش روی تخت نشستم خودم هم شکه بودم اما نه به اندازه ی بقیه مسیح با عجله از زیرزمین بیرون آمد می دانستم نمی خواهد جلوی مادر چیزی بگوید با او به کناری رفتم او اجازه ی حرف زدن به من نداد و گفت : «اون واقعی بود اون واقعا یه اسکلته باید به پلیس خبر بدیم -نه اون حامده همسر همون زنی که امروز دیدیمش

-اینجا چه خبره من گیج شدم از کجا می دونی ؟ « دیگر حرف از باور کردن یا نکردن گذشته بود باید به او می گفتم چه اتفاقی افتاده سریع و بدون وقفه همه چیز را برایش تعریف کردم در انتها دیگر کاملا گیج شده بود به اطراف نگاهی کرد و گفت : « حالا باید چیکار کنیم ؟ -با هم جنازه رو خاک می کنیم و شما دیگه از این ماجرا بیرون می رین -چرا ؟

-نمی دونم چرا اجازه دادم وارد داستان من بشین ولی از این به بعدش دیگه خطرناکه شما هم نه با من نه با حامد نسبتی ندارین پس بهتره بیشتر از این درگیر نشین- دیگه شدم شما می خواین تنهایی چیکار کنید خیلی کارا از عهده ی شما بر نمی یاد -می دونم اما برادر حامد آدم وحشتناکیه نمی خوام تا آخر عمرم عذاب وجدان داشته باشم که چرا شما رو وارد این ماجرا کردم شما برین خودم جنازه رو می برم- یعنی می خواین بگین جرات جابه جا کردن جنازه رو دارین؟ -جایجا کردن حامد جرات نمی خواد به خاطر همه چیز ازتون ممنونم...»

باید کنار مادر می رفتم حالش بهتر بود اما ترسیده بود از طرفی مسیح را نمی شناخت و خیلی بد به من نگاه می کرد حوصله ی توضیح دادن نداشتم و داستانی سر هم کردم و به زیر زمین رفتم تا استخوان ها را در پارچه ای بیچم می خواستم او را جلوی قصر دفن کنم احساس می کردم او به آنجا تعلق دارد اما با دیدن جنازه اعصابم به هم می ریخت و نمی توانستم دستانم را برای برداشتنش دراز کنم کتهایم شل شده بود و نمی دانستم خودم را با عصا نگه دارم و گوشه ای روی یکی از صندلی های پوسیده نشستم که مسیح وارد زیر زمین شد « شما هنوز نرفتین -نه قرار نبود برم

-من ازتون خواهش کردم که از اینجا برین
-منم خواهشتونو رد کردم یادم رفته بود بگم تحمل کردن من واقعا سخته « می دانستم که تحمل بردن حامد را ندارم و بیشتر به او اصرار نکردم مسیح استخوان ها را برداشت من ماشین همسایه را از او قرض گرفتم و با مسیح به طرف قصر رفتیم و حامد را درست جلوی عکس فاطمه دفن کردیم و حامد برای همیشه در قصر خانوادگیش آرام گرفت .
فردای آن روز به دیدن فاطمه رفتیم و داستان را از زبان او شنیدیم دیگر هیچ چیز از او نمانده بود و تنها اسمی که به زبانش مانده بود نفس بود . نفس پیش عمویش بود نمی توانستم درک کنم که چرا او را کنار خودش نگه داشته او از حامد متنفر بود و حالا دخترش را بزرگ می کرد تنها چیزی که فاطمه از حمید برادر حامد می دانست این بود که به خارج از کشور سفر کرده و از او خبر دیگری نداشت اما ادرس خانه ی قدیمی او را به ما داد خانه ی او که الان به یک ویلای بزرگ تبدیل شده بود نزدیک دریا بود . نمی دانستم کسی در آن هست یا نه . از لا به لای در آن نگاهی به داخل انداختم چند نفر مرد جلوی در نشسته بودند و با هم حرف می زدند که چشمم به اسلحه ای افتاد که یکی از آنها از زیر لباسش در آورد . با دیدن اسلحه سریع با مسیح به داخل ماشین رفتیم و آنجا را ترک کردیم . او هنوز همان انسان قبلی بود اما به نظر می رسید نفوذ بیشتری پیدا کرده باشد . من که جرات نمی کردم تنها دوباره به آنجا برگردم . مدتی را با مسیح به بررسی خانه و رفت و آمدهای آن گذرانیدیم و بیشتر روز ها بعد از دانشگاه با هم ملاقات می کردیم تا اینکه روزی در مجله ی نیازمندیها چشمم به یک آگهی استخدام برای مراقبت از بچه افتاد که آدرسش با محلی که حمید در آن بود یکی بود . آن بچه حتما همان نفس بوده . باید به هر نحوی که می توانستم نفس را می دیدم و از سلامت او مطمئن می شدم . آگهی را به مسیح نشان دادم او با دیدن آگهی گفت: « خوب که چی باید چیکار کنیم اینا؟

-بین من می رم برای کار اونجا اینطوری می تونم اونو ببینم
-و همینطور عموشو این یکیو از سرت بیرون کن
-مجبورم درکم کن

-منطقی باش این دیگه ربطی به احساسات تو نداره اون ادما خطرناکن تو نمی تونی از دستشون فرار کنی
-چاره ای نیست پلیس اگه می تونست کمک کنه الان اونا بعد از این همه سال اینجا راحت زندگی نمی کردند
-نمی تونم بهت اجازه بدم این یکی کار ما نیست
-تو راه بهتری بلدی؟»

سخت بود اما مسیح را راضی کردم تا به آن خانه بروم . با او دم در خانه رفتم ابتدا او را راه نمی دادند اما با تماس با یک نفر که ظاهرا حمید بود هر دوی ما را راهنمایی کردند به سالن پذیرایی بعد از چند دقیقه مردی وارد سالن شد اما لباسهای معمولی پوشیده بود اصلا شبیه انسان های خلافکار نبود و رفتارش کاملا آرام و معمولی بود . او چند قدمی اطراف ما چرخید و جلوی ما روی مبلی نشست و گفت « شما برای پرستاری اومدین؟
-بله

-هر دوتون ؟

-نه ایشون شوهر من هستند و فقط منو همراهی کردند
-دختری که باید ازش نگهداری کنین شرایط خاصی داره مدتی هیچ پرستاری قبول نمی کنه اون خیلی واسم مهمه پس کارتون خیلی راحت نیست حقوق خوبی می دم فقط باید تمام

حرفای منو گوش کنید با دقت اما قبلش باید به روز امتحانی با هاش باشین اگه تونستین آرومش کنید قبولین»

یکی از خدمتکاران او من را به اتاقی راهنمایی کرد اتاق خیلی بزرگ و زیبایی بود و اطراف آن پر از اسباب بازی بود . نفس پشت به در روی تخت نشستیم بود و عروسک بزرگی در دستش بود . کمی جلوتر که رفتم او سرش را برگرداند و به من خیره شد و از روی تخت پایین آمد و عقب عقب رفت . احساس کردم او از من ترسیده همان جا ماندم « سلام عزیزم من پرستار جدیدتم نمی خوام باهام حرف بزنی ؟

-من پرستار نمی خوام از اینجا برو

-نمی خوام اول با من آشنا بشی بهت قول میدم دوست خوبی واست باشم
-گفتم که نمی خوام اگه نری جیغ می زنم »

پشتم خدمتکار ایستاده بود از او خواستم ما را تنها بگذارد کم کم جلو رفتم و گفتم «: عروسکت خیلی قشنگه اسمش چیه ؟

-منو گول زن من بچه نیستم

-می دونم عزیزم می دونستی چشمای تو خیلی شبیه پدرته؟

-تو پدرمنو از کجا می شناسی؟

-می ذاری پیشت بشینم ؟... »

کم کم جلوتر رفتم و کنارش نشستیم و گفتم « پدر تو دوست من بود مادرتم همینطور من از طرف اون اومدم

-عموم می گه بابام آدم بدی بوده و مامانم دیونست

-نه عزیزم بابات آدم خیلی خوبی بود مامانتم همین طور اون خیلی تو رو دوست داره

-پس چرا عموم اینو بهم گفت ؟

-عموتو دوست داری؟

-نه اون منو می زنه

-چرا ؟

-می گه مثل بابام می گه منم مثل اون بدم مامانم کجاست؟

-خیلی زود می ریم پیشش فقط تو باید دوست من باشی من از این به بعد همیشه پیشت می مونم تا برمت پیش مامانت »

یک ساعتی کنار نفس بودم و از اتاق آمدم بیرون و به سالن برگشتم حمید نفس را به سالن برگرداند و وقتی متوجه شد نفس من را دوست دارد او را به اتاقش برگرداند همه چیز خوب

پیش رفت البته به جز شرط هایی که برای کار کردن گذاشته بود که شامل حبس کردن نفس در خانه بود من اجازه نداشتم نفس را از خانه بیرون ببرم حتی به مدرسه و معلم های

خصوصی ای که او استخدام کرده بود به نفس درس می دادند . با مسیح سوار ماشین شدم او به فکر فرو رفته بود « چی شده چرا اینقدر تو فکری؟

-نگرانم نباید بری خونه

-چرا ؟

-ممکنه تعقیبت کنه تا مطمئن بشه می شه بهت اعتماد کرد یا نه و از اونجایی که ما قصد نداریم بهش وفادار بمونیم نباید خونادمونو بشناسه تا بتونه همون کاری رو که با برادر خودش

کرد با ما هم بکنه

-با من که کرده ده سال پیش خونواده ای واسه من نگذاشته که حالا بخواد بگیرتش من

جایی ندارم که برم

-تو خوابگاه کسیو نداری؟
-چرا دوستام هستن اما ما گفتیم که زن و شوهریم چطوری جدا بریم خوابگاه؟
-یه دوستام یه خونه اینجا داره که خالیه واسه فروش گذاشتش می تونیم موقتا اونجا بریم
-چی تنها؟
-فقط واسه چند روزه
-من اینکارو نمی کنم این درست نیست
-طبقه ی بالا مادر دوستم زندگی می کنه فقط واسه چند روز تو می تونی بالا بخوابی به
من هنوز اعتماد نداری؟
-ببین اعتماد کردن توی این یه مورد خیلی شناخت لازم داره ما فقط در حد کارایی که مربوط
به حامد بوده با هم کار کردیم از هم هیچ شناختی نداریم و قرار نیست داشته باشیم همه
چیزا با هم قاطی نکن
-خیلی خوب الان می ریم اونجا باشه؟
-باشه بریم « تا خانه رفتیم نشانی از تعقیب نبود اما باز هم مسیح دست بردار نبود با مادر
دوستش هماهنگ کرد و قرار شد من شبها را کنار او بخوابم و مسیح و پسرش طبقه پایین
چاره ای به جز اعتماد کردن به مسیح نداشتیم نمی توانستم جان مادر را به خطر بیندازم از
همان خانه به رویا زنگ زدم و از او اجازه گرفتم تا چند روز را با دوستم در خانه ی او درس
بخوانم و او هم به خاطر اطمینانش به من البته با کمی التماس قبول کرد همه چیز خوب بود .
چند ساعت بعد مسیح بالا آمد و پرده را کمی کنار زد . ماشین بیرون ایستاده بود و کمی
عجیب بود چون خانه در وسط باغی بود و اطراف آن خانه ای نبود . چند روز آن ماشین با ورود
ما به خانه جلوی در می ایستاد و با رفتن ما هم می رفت همه چیز خوب بود اما مسیح هر
روز نا آرامتر می شد و می خواست کنار من در خانه باشد و من را مجبور کرد که از حمید
بخوادم به او نیز کاری بدهم و مجبور شدم خودم را به عنوان زنی که از بیکاری شوهرش
خسته شده جا بزنم و از حمید کار بخوادم . او هم مانند یک مرد مهربان مسیح را به عنوان
محافظ استخدام کرد آن هم محافظ نفس و من که البته به نفع ما بود اما باز هم مسیح شک
کرد و می گفت او از این کار قصدی دارد . مسیح از آن مرد می ترسید و او را زیاد به اندازه
جدی گرفته بود . حمید عجیب بود اما در آن مدتی که در آن خانه بودم ترس را در وجودش
احساس می کردم او از چیزی می ترسید و آنقدر محکم نبود که فکر می کردم . مسیح با
عمویش که پلیس بود تماس گرفت و کارهای حمید را برایش تعریف کرد . می دانستم به این
زودی نباید پلیس را خبر کنیم اما از حمید می ترسیدم او کاملا دیوانه بود کارهایش را نمی
شد پیش بینی کرد . چند شبی که مجبور بودم کنار نفس بمانم متوجه شدم با تعدادی از
محافظانش از خانه بیرون می رود و چند ساعت بعد برمی گشت و خودش را در اتاقی حبس
می کرد . جریان را که برای مسیح گفتم او تصمیم گرفت یک شب او را تعقیب کنم . آن شب
بدترین شب زندگیم بود نمی توانستم باور کنم که با رفتن مسیح به دنبال او موافقت کرده ام
. این کار خطرناک بود و ترجیح می دادم اول با عمویش هماهنگ می کرد . حالا دیگر عموی
مسیح در جریان ما بود اما از طریق پلیس کاری نمی توانستیم بکنیم و هیچ مدرکی نداشتیم
که او را متهم کنیم . اما باز هم جان نفس در خطر بود چون حمید هیچ ارزشی برای او قائل
نبود . آن شب حمید زود آمد اما خبری از مسیح نبود حمید به اتاق نفس آمد او هیچ وقت
وقتی من کنارش بودم این کار را نمی کرد . از ترس قلبم داشت از جا کنده می شد می
ترسیدم او مسیح را گرفته باشد . او داخل اتاق شد و از من خواست زودتر به خانه بروم و
نمی خواست آن شب در خانه باشم . من به ناچار به خانه رفتم آن شب محافظانش همه

بیرون از خانه ایستاده بودند و مراقب همه جا بودند . خبری بود اما نمی دانم چه اتفاقی افتاده بود نگران نفس بودم که او را تنها گذاشته بودم . من به خانه برگشتم و یک ساعت بعد از من مسیح به خانه آمد . با دیدن مسیح دلم می خواست از خوشحالی فریاد بزنم . او من را به اتاقی برد و در حالی که ترس صدایش را می لرزاند گفت « جریان از چیزی که ما فکرشو می کردیم جدی تره اونا فقط قاچاق مواد نمی کنن وقتی تعقیبشون می کردم یکی از محافظا منو دید خوشبختانه نمی دونست من قرار نیست باشم و منم رفتم توی گروهشون اما حمید منو ندید اونا رفتن به یه جایی خیلی دورتر از شهر یه ویلا بود کارای عجیبی می کردن قیافه هاشونو تغییر می دادن و شبیه شیطان پرستا بودن بین این آدمای مریض هیچ چی نمی فهمن تو باید خیلی زود اونجا رو ترک کنی اونا آدم معمولی نیستن یه هیولاند می فهمی؟

-آروم باش نمی تونم اینطوری بدتر بهمون شک می کنی
-باید به عموم خبر بدم...»

نزدیک عید بود و هم من و هم مسیح باید به خانه برمیگشتیم مسیح برای من تلفن همراه گرفت تا در شهر خودمان نیز بتوانیم با هم رابطه داشته باشیم . من شرایطم را برای حمید توضیح دادم و به او اطمینان دادم که در این مدت نفس با او همکاری می کند و او نیز قبول کرد و بعد از ۶ ماه پر دردسر دوباره به مرکز برگشتم . رویا نسبت به تمام مسائلم کنجاوتر شده بود و سر هر چیزی کوهی از سوال جلوی رویم قرار می داد خسته تر از آن بودم که بخواهم به همه ی سوالاتش جواب بدهم چند روزی می گذشت و از مسیح هیچ خبری نداشتم عید نزدیک بود و تنها یک روز دیگر مانده بود در مرکز بچه ها مشغول کارهای عید و فراهم کردن وسایل آن بودند و من و چند نفر از بچه های کوچک تر مشغول تزئین سفره بودیم . انتظار داشتم در این مدت مسیح حداقل یک تماس با من بگیرد اما هیچ خبری نبود رویا مشغول تماس گرفتن با تمام کسانی بود که می شناخت از خیرین مرکز گرفته تا اساتیدی که برای آموزش بچه ها می آمدند تا آنها را برای روز عید دعوت کند و بچه ها تنها نباشند . صبح عید همه از سحر بیدار شدند تا خودشان را برای پذیرایی از مهمانها آماده کنند کمتر اتفاق می افتاد که بچه ها اینقدر شاد باشند . قرار بود تمام کسانی که برای عید کنار ما می آیند همراه با خانواده هایشان باشند و همه با هم عید را جشن بگیریم . تقریباً کارها تمام شده بود و من از کمر درد به اتاق رفتم تا کمی دراز بکشم هنوز یک ربع نگذشته بود که صدای موسیقی بالا رفت و رویا به اتاق آمد و گفت : « مهمونامون دارن می یان دیگه روز عید کی می خوبه آخه بلند شو بیا بیرون » همراه با رویا بیرون رفتم که چشمم به مسیح افتاد که داشت کیبورد می زد من همان جا خشکم زده بود در مورد مسیح هیچ چیز به رویا نگفته بودم و با فهمیدن دوستی ما حتما من را می کشت در همین فکر بودم که رویا در گوشم گفت : «

اونا می شناسی؟

-چطور؟

-دنبال تو می گشت

-همکلاسی دانشگاهمه

-همین؟

-آره همین اون می دونست من اینجامو و حتما دلش می خواسته با بچه ها باشه

-با بچه ها؟

-به من شک داری؟

-نه عزیزم مطمئنم یه چیزی هست که بهم نمی گی

-رویا تو رو خدا ول کن باور کن هیچ چی نیست»
بعد از مدتی مهمان ها یکی یکی آمدند و مسیح از پشت کیبور به طرف من آمد البته با زن میانسالی که همراهش بود به من که رسیدند از جایم بلند شدم و به آن زن سلام کردم و مسیح او را به من معرفی کرد: «ایشون مادرمن هستن تنها بودیم توی خونه و گفتیم امسالو با این بچه ها شروع کنیم من می تونم با شما چند دقیقه حرف بزنم؟»
با او به حیاط رفتم تا جلوی چشم رویا و بچه ها نباشم و به مسیح خیره شدم کمی به اطراف نگاه کرد و گفت: «چرا قایم شدیم مگه من دزدی کردم؟»
-چرا زودتر بهم خبر ندادی که داری می یای اینجا؟
-اونوقت تو نمی داشتی می خواستم سوپرایزت کنم نمی دونستم اینقدر از دیدنم خوشحال می شی که قایم می کنی
-حداقل می گفتی مادرتو می یاری تا یه کاری بکنم
-مادرمم عین خودم باحاله بیخال بیا بریم بچه ها منتظرن»
آن روز تا می توانستم از مادر مسیح پذیرایی کردم تا غروب بسیاری از مهمانها رفتند و تنها مسیح و یکی از خیرین مانده بودند . نزدیک شب مادر مسیح همراه با بچه ها هنوز داخل مرکز بودند و او مشغول بازی با آنها بود و رویا نیز او را همراهی می کرد . من که نفسم تنگ شده بود کمی به حیاط رفتم تا نفسی تازه کنم . طولی نکشید که مسیح کنارم آمد « امروز خیلی به من خوش گذشت این بچه ها فوق العادن
-آره وقتی اینقدر بهشون توجه می شه احساس امنیت می کنن تو چرا اومدی بیرون
-تا با تو حرف بزنم حواست هست ما چهار ماهه هر روز همدیگه رو می بینیم
-آره مگه چیه؟
-تو این چهار ماه شده احساسی به جز دوستی نسبت به من داشته باشی ؟
-چی می خوای بگی درست بگو تو که خجالتی نیستی
-چرا مدتی شدم
-تو دیوونه ای
-اونم شدم صبر کن بینم من واسه تو چیم
-یه دوست
-همین
-می خوای ازم حرف بکشی
-آره بگو
-باشه تو یه دوست عجیب و غریبی
-یعنی چه
-نمی دونم من تاحالا هیچ دوست مردی نداشتم نمی دونم احساس دوستی با یه مرد کاملا
چیه
-یعنی من مثل بقیه مردام واسه تو
-می دونی که نیستی تا کی می خوای ازم از این سوالا بپرسی
-تو منو دوست داری
-چی ؟ کی گفته
-خودت الان گفتی
-مسیح اذیت نکن مگه دیونم عاشق یه مرد دیوونه بشم
-چی یعنی عاشقمم هستی ؟

-مسیح دلم می خواد بکشمتم برو تو تا آبرو ریزی نکردم
-مگه چیه خوب عادیه معمولا همه دخترا عاشق من می شن خوشتیپم خوشگلم اخلاقمم
که عالیه

-خیلی پررویی من عمرا عاشق تو بشم
-شدی دیگه»

چوبی را که کنار دیوار برای تکاندن برگهای درخت بود را برداشتم و دنبال مسیح گذاشتم اما نزدیک در که رسیدم پشت درخت مخفی شدم مسیح که با عجله به داخل رفت رویا نگاهی به بیرون انداخت و گفت: «چی شده از چیزی فرار می کردین؟
-نگفته بودین اینجا هیولا داره...»

او به من گفت هیولا با اینکه دلم می خواست با چوب محکم در سرش بکوبم اما ته دلم احساس عجیبی داشتم نمی دانستم چیست اما دلم می خواست مسیح کنارم بماند او واقعا دیوانه شده بود و دیوانه بازیهایش فقط برای من بود و در جمع بسیار ساکت و باوقار بود . آن شب به خیر گذشت و همه ی بچه ها از خستگی خیلی زود خوابیدند و من و رویا ماندیم تا کمی وسایل را جمع کنیم رویا بعد از رفتن بچه ها من را به طرف خودش کشید و کنار خودش نشاند و گفت: «فقط یه دوست؟
-دوباره؟

-من مادرت نیستم اما فکر می کردم بهم اعتماد داری
-چی می گی می دونی که مثل مادرم دوست دارم
-پس بگو چیزی بین شما هست؟

-باور کن ما فقط توی دانشگاه دوستیم با هم هیچ رابطه ای بین ما نیست
-اما دوستش داری
-نمی دونم دوست داشتن چطوره اون پسر خوبیه اما من نمی دونم شاید
-این یعنی آره هیولا تو بودی؟
-آره

-از پشت درخت با چوب دیدمت چرا دنبالش گذاشتی اونم با این وضعت اگه می افتادی چی؟

-نمی دونم اعصابمو به هم ریخت اون خیلی بدجنسه
-اما خیلی آروم به نظر می یاد - آره فقط به نظر میاد
-خیلی بیشتر از یه دوستیه
-گفتم که نمی دونم

-بین چون اولین تجربه خیلی مواظب باش نمی خوام بیشتر از این صدمه ببینی چون خودم بزرگت کردم می دونم کار اشتباهی نمی کنی اما اگه واقعا چیزی بینتون هست با هم حرف بزنید و رسمیش کنید»

رویا خیلی موضوع را جدی گرفته بود من هنوز سنی نداشتم که بخوام ازدواج کنم و از طرفی نمی دانستم مسیح از حرفهایی که می زد چه قصدی داشت . تعطیلات عید تمام شد و ما باید دوباره به دانشگاه برمی گشتیم طی این تعطیلات مسیح چند باری همراه با مادرش به مرکز سر زد و زمانی را با بچه ها گذراند . هفته ی اول شروع شد و من و مسیح دوباره به خانه ی حمید برگشتیم و دوباره بازی را شروع کردیم . من کمتر از قبل از حمید می ترسیدم اما مسیح روز به روز بیشتر به کارهای او شک می کرد و من را برای بودن با نفس محدود می کرد . حتی کارهایی مثل گذاشتن میکروفون را نیز که من باید

می کردم مسیح می کرد و من تنها وظیفه ی محافظت از نفس را به عهده داشتم . مسیح بیشتر وقتش را با عمویش می گذراند یک ماه قبل از عید او به شهر خودمان منتقل شد و کار برای ما سخت تر شد . نمی دانستم تا کی این بازی ادامه پیدا می کند اما خسته شده بودم از نقش بازی کردن برای کسی که خانواده ام را از من گرفته بود . حمید دیوانه شده بود و گاهی مواقع در اتاقش همه چیز را می شکست و خودش را زخمی می کرد . من دیگر شب ها در آن خانه نمی ماندم و به خانه ی مادر می رفتم . مسیح با رفتن عمویش کاملاً گیج شده بود و گاهی در مورد ترک این شهر و مهمان شدن در شهر خودمان حرف می زد اما مهمان شدن به این راحتی نبود و زمان می برد هر دوی ما می دانستیم که کاری نمی توانیم در مقابل حمید بکنیم او هیچ مدرکی از خودش نمی گذاشت و عجیب تر از همه این که هیچ سابقه ای در اداره ی پلیس از او ثبت نشده بود و به این دلیل پلیس ما را جدی نگرفت و بعد از مدتی بررسی در این مورد را متوقف کرد . امتحانات میان ترم من شروع شده بود و درس هایم نیز به مشکلاتم اضافه شده بود . مدتی بود که حمید چند روز از خانه بیرون می رفت و این فرصت خوبی بود که نفس را پیش مادرش ببریم . روحیه ی نفس در این مدت خیلی بهتر شده بود من و مسیح هم فرصتی برای آرامش پیدا کردیم . بعد از امتحانات میان ترم بالاخره با هم قراری گذاشتیم و برای ناهار میان کلاس هایمان به رستورانی نزدیک دانشگاه رفتیم وقتی به رستوران رسیدم مسیح پشت یکی از میز های کنار پنجره نشسته بود و با دیدن من بلند شد و صندلی را عقب کشید بعد از مدت ها آرامش را در چشم هایش می دیدم و این من را آرام می کرد بعد از سفارش غذا سکوت را شکستم : «اتفاقی افتاده که اومدیم اینجا؟»

-مگه حتما باید اتفاقی افتاده باشه که ما با هم ناهار بخوریم ؟ یعنی فقط دلیل با من بودنت نفس یا حامده؟

-نه ولی شاید کسی ما رو با هم ببینه به دانشگاه نزدیکیم

-مگه داریم گناه می کنیم بذار بدون مقدمه حرفمو بزنم فک کنم به اندازه کافی وقتمونو

واسه رسیدن به زندگی دیگران گذروندیم هیچ وقت به من به چشم یه مردی که بتونی

باهاش زندگی کنی نگاه کردی فقط نگو منظورمو نمی فهمی

-می فهمم بهت دروغ نمی گم من گیج اولین بار حامدا توی خواب دیدم اون اولین مردی بود که باهاش وقت گذروندم من به اون احساس عجیبی داشتم اما اصلاً شبیه احساسی که به

تو دارم نیست

-گوش کن نمی خوام ناراحت کنم اما حامد یه خوابه فقط یه خواب یه روح که توی این دنیا

نیست منم غرور دارم هر چی با تو در مورد احساس حرف می زنم می گی حامد هیچ وقت

اسم منو به جز توی دروسات صدا نمی زنی

-تو داری زیاده روی می کنی می دونی که واسم مهمی

-چه فایده ای داره حامد چکاری کرده که من نمی تونم بکنم من چکار کنم که یه بارم منو

جدی بگیری ؟ تو چه حسی به من داری ؟

-ببین تو یه دفعه به من حمله کردی و پشت سر هم سوال می پرس

-یه دفعه؟ تا حالا فکر کردی چند ماهه ما با همیم غیر ممکنه دو نفر توی این مدت با هم

باشن هر روز و حسی به هم پیدا نکنن

-من به رویا قول دادم کار اشتباهی نکنم

-مگه من چیزی از تو خواستم ؟

-بد برداشت نکن فقط احساس می کنم خیلی زوده

-تو حرف دلتو نمی زنی از چی می ترسی ؟
-نمی دونم چرا درکم نمی کنی من مثل بقیه اجتماعی نیستم نمی دونم باید با مردا چطور رفتار کرد یا حتی چطور باید مثل یه زن باشم « خیلی ترسیده بودم هر حرفی می زدم از این که مسیح برداشت بدی بکند و یا ناراحت بشود می ترسیدم مسیح چند دقیقه صورتش را با دستانش مالید کم کم دستش را پایین آورد و به من خیره شد و گفت : « من دوست دارم نمی خوام اذیت کنم به حرفام فکر کن
-باشه خیلی ناراحتت کردم نه؟
-اگه بگم نه دروغ گفتم فکر می کردم تو هم یه احساسی به من داری
-دارم خیلیم دارم تو اصلا بلد نیستی ناز دخترتا رو بکشی
-منو گول زن تو ناز نکردی تو ترسیدی نمی دونم چرا می دونم منو می شناسی و فکر کنم همین کافیه واست
-چیزی ندارم که از خودم دفاع کنم
-دفاع واسه چی با من راحت باش تو هنوز از من خجالت می کشی؟ «
دیگر نمی دانستم چه بگویم هر چه می گفتم مسیح بیشتر من را تحت فشار می گذاشت
....

جمعه بود که صبح خیلی زود مسیح به من زنگ زد و من هم عادت نداشتم گوشی را سابلنت کنم و با صدای زنگ از خواب بیدار شدم مسیح پشت در منتظر من در ماشین نشسته بود برنامه ای نداشتم و از آمدن او تعجب کردم . لباسهایم را پوشیدم و سوار ماشین شدم . تا وقتی که از شهر خارج شدیم چیزی از مسیح نپرسیدم تا اینکه خودش به حرف آمد و گفت : « اصلا نمی خوام بدونی کجا می ریم ؟
-ترسیدم بپرسم و بگی بهت اعتماد ندارم »
به محض گفتن این حرف مسیح کنار جاده ایستاد و رو به من کرد و گفت : « چرا این طوری شد ؟
-مگه چی شده ؟
-مثل دوتا ادمی که می خوان همدیگه رو زجر بدن شدیم این حرفا این احساس سنگینی که بینمون هست
-دیگه بسه من مثل تو بلد نیستم حرف بزوم این چند روزه خیلی فکر کردم من دوست دارم اما همه چیز دوست داشتن نیست
-من چیز دیگه ای از تو نخواستم گفتم تو با من باشی خودم بقیشو درست می کنم
-پس خونوادت چی فکر می کنی اونا راضی می شن من با تو باشم اگه نشدن چی؟
-من می خوام باهات زندگی کنم نه اونا
-اینا همش حرفه واقعیت فرق می کنه من خانواده ندارم این مشکل راه رفتنم که هست ، هر مادری دلش می خواد پسرش با یه دختر کامل ازدواج کنه
-چرا این حرفا رو می زنی ؟ توی این مدت هیچ وقت از این حرفا نزده بودی
-اون روزی که می اومدین مرکز روزای اول مادرت خیلی باهام خوب بود اما کم کم رفتارش تغییر کرد وانگار دلش نمی خواست اونجا باشه معلومه که یه چیزایی فهمیده بود حالا فکر کن اگه بفهمه جدیه چی می شه
-تو نمی خواد فکر این چیزا رو بکنی خودم درستش می کنم فقط بگو تا هر جایی که برم

باهام هستی

-هستم قول می دم»

بالاخره بعد از مدت ها لیخند شیرینی به لب های مسیح برگشت ماشین را روشن کرد و به راه افتاد هنوز نمی دانستم کجا می رود اما دیگر نمی ترسیدم و سنگینی قبل در چهره اش نبود و گفتم: «نمی گی کجا می ریم؟»

-می ریم جنگل به گشتی بزیم

-حالا

-پس کی؟ «با ماشین از راهی خاکی به داخل جنگل رفتیم و کنار چشمه ی کوچکی مسیح ماشین را نگه داشت و پیاده شدیم و روی حصیری که همیشه در صندوق ماشین مسیح بود نشستیم او در حالی که سنگ های کنارش را به داخل چشمه پرتاب می کرد گفت: «کی به رویا می گی؟»

-نمی دونم فکر نمی کنم خیلی خوب برخورد کنه

-چرا

-عید بهمون شک کرده بود و گفت اگه خبریه زودتر رسمیش کنیم

-خوب منم می خوام همین کارو بکنیم

-پس حمیدو چیکار کنیم؟ تا کی باید ادامش بدیم من دیگه طاقت این ترسا ندارم اگه بفهمه چی؟

-ترس درست می شه دارم ازش مدرک جمع می کنم

-دیوونه شدی؟ چطوری؟

-بعضی وقتا به اتاق کارش می رم و اطلاعات روی کامپیوترشو برمی دارم میکروفونایی که عموم داد هنوز سرچاشه

-یعنی همه ی اطلاعاتشو روی کامپیوترش می ذاره ؟

-نه همشو به سری مدارکش تو گاوصندوق بود که هنوز ندارمش به سریشم از حرفاش

پشت تلفن فهمیدم اون تا یک ماه دیگه به محموله جابجا می کنه اگه بتونیم اونا لو بدیم

شاید پلیس بتونه به کارایی بکنه

-خودتو زیاد درگیر کردی نمی خوام بیشتر از این به خطر بیفتی فکر نمی کنی اگه بفهمه می کشتت؟

-چاره ای ندارم مگه نفسا نمی خوای؟

-نفس بچه ی حامده اگه اتفاقی بیفته نه تو زنده می مونی نه نفس نمی تونم به خاطر بچه

ی به غریبه تو رو از دست بدم

-این اولین باره منا به حامد ترجیه می دی

-تو چی می دونی از احساس من فقط فکر می کنی خودت می تونی عاشق باشی بیا این داستانو تمومش کنیم ما به جایی نمی رسیم

-بعضی وقتا نمی دونم باید از حمید بترسم یا نه اون خطرناکه اما دیونست و خیلی وقتا

خیلی سادست و نمی فهمه چیکار می کنه پس خیلی ترس نداره الان چطوری می تونیم

کنار بکشیم اون شک می کنه دانشگاه تو چی می شه چیزی تا اخر ترم نمونده نترس

-من نفهمیدم چیکار کردم فکر می کردم می ریم توی اون خونه و راحت می تونیم نفسو

بگیریم از حمید اخه مگه می شه به قاچاقچی هیچ سابقه ای نداشته باشه

-نمی دونم اون تنها نیست با یه نفر دیگه همکاری می کنه حمید اونقدر باهوش نیست که

هیچ ردی نذاره از خودش باید زمان و مکان اون محموله رو بفهمم اگه تعقیبش کنم شاید

بتونم اون یه نفرم پیدا کنم
-خواهش می کنم تمومش کن به جهنم دانشگاهو ول می کنم و با هم می ریم اصفهان
اونجا نمی تونم پیدامون کنن
-تو اینقدر ترسو نبودی
-همیشه فکر می کردم بزرگ شدم اما توی این یه مورد هر دومون دنبال یه هیجان رفتیم فکر
کردیم همه چی مثل فیلماست که اخرش ادم بدا گیر بیفتن و ادمای خوبم قهرمان بشن و
خوشبخت
-شاید باشه ما خیلی نزدیکیم تازه عمومم پشتمه تو چیز دیگه ای نداری در موردش حرف
بزنی ؟

-خیلی خوب تو کی به مادرت می گی ؟

-می گم خیلی زود

-اگه قبول نکرد ؟

-خوب خودمون ازدواج می کنیم اونم مجبور می شه قبول کنه

-چی ؟ تو دیوونه ای منم داری دیوونه می کنی

-حالا می بینی « تا نزدیک ظهر کنار چشمه ماندیم و بعد با هم به رستورانی رفتیم و ناهار
خوردیم دیگه باید به خانه می رفتیم و دلم می خواست زودتر به رویا بگویم اما به قبول کردن
مادر مسیح شک داشتم از حرفهای او احساس می کردم که می داند مادرش قبول نمیکند

...

در آن روز ها بیشتر از اینکه احساس خوشحالی داشته باشم می ترسیدم شاید اگر من
مسیح را وارد این ماجرا نکرده بودم اینقدر ناراحت نمی شدم فردای آن روز با رویا تماس گرفتم
و همه چیز را به او گفتم و مسیح هم همه چیز را به مادرش گفت و بعد از بحث هایی که من
و مسیح با هر دو طرف کردیم بالاخره به زور هر دو راضی شدند البته رویا بیشتر مایل بود تا
مادر مسیح و اصرار داشت ما زودتر به هم محرم بشویم و هر دوی آنها به همراه خواهر
مسیح و شوهر و بچه های رویا پیش ما آمدند و با هم به محضر رفتیم و عقد کردیم و قرار شد
به محض برگشتن به اصفهان جشن کوچکی بگیریم و رسماً ازدواجمان را به همه اعلام کنیم
البته من که کسی را نداشتم و تنها خانواده ی مسیح بودند . خیلی سریع همه چیز اتفاق
افتاد و من هنوز باور نمی کردم در این سن ازدواج کردم ان هم با پسری که واقعا او را دوست
داشتم همیشه فکر می کردم اگر ازدواج کنم در سن بالا و با یک نفر نا آشنا باشد مادر و
خواهر مسیح یک هفته ای پیش ما همراه با رویا در خانه ی مادر ماندند احساس غریبی
شدیدی می کردم مادر او اصلاً با من راحت نبود و تا می توانست با من حرف نمی زد بر
خلاف خواهرش که سعی می کرد با من بیشتر گرم بگیرد من انتظاری از آنها نداشتم برای
رویا هم همه چیز سنگین بود و برایم نگران بود . بالاخره آنها به خانه هایشان برگشتند و بعد
از یک هفته من و مسیح فرصت کردیم با هم بدون خجالت مثل قبل باشیم چون مادرش یک
لحظه هم ما را تنها نمی گذاشت مسیح هنوز در خوابگاه بود و من هم در خانه ی مادرزندگی
می کردم .

بعد از رفتن خانواده هایمان این اولین روزی بود که ازاد شدیم و من هنوز خستگی روز قبل در
تم بود و به خواب عمیقی رفته بودم که با تکان های مادر از خواب بیدار شدم ساعت ۸ بود و
با نگاه خواب آلودم نیمه خیز بلند شدم و گفتم : « چی شده مادر تازه ساعت هشته » مادر
پتو را از زیر دستانم کشید و با لبخندی گفت : « مثلاً تازه عروسیا شوهرت منتظرته
-چی مسیح اینجاست

-اره اومده با هم برین بیرون « هنوز عادتم را ترک نکرده بودم و با عجله شالم را سرم کردم و به حیاط رفتم مسیح روی تخت نشسته بود و داشت چایی می خورد از دیدن او خیلی خوشحال شدم انگار مدت ها بود او را ندیده بودم مادر که می خواست ما را تنها بگذارد با سینی چایی به داخل خانه رفت مسیح جلو آمد و نگاهی به من کرد و گفت: « چرا شال سرت کردی کسی اینجاست بازم؟ » تازه یادم افتاد و شالم را برداشتم و گفتم: « هنوز عادت نکردم

-یه هفتست که ما با هم ازدواج کردیم

-اره اما یه دقیقم تنها با هم حرف نزدیم

-می دونم امروز با هم تنهای تنهاییم

-اما من بعد از ظهر کلاس دارم

-دست بردار بعدا جزوشو از یکی می گیریم چیز مهمی که نیست»

این بهترین فرصتی بود که با مسیح باشم و از خیر کلاس و دانشگاه گذشتم مسیح مادر را صدا زد و او نیز در حالی که دستانش کفی بود بیرون آمد مسیح چند قدمی به من نزدیک شد و گفت: «اگه اجازه بدین ما امروز با هم بیرون بریم -باشه فقط شب می یاین که؟»

با تعجب به مادر نگاه کردم و گفتم: « مادر معلومه که می یایم فقط می خوایم یه گشتی بزنیم همین « من مسیح را تنها گذاشتم و به اتاق رفتم تا لباسهایم را بپوشم از اتاق بیرون آمدم و در ماشین کنار مسیح نشستم و راه افتادیم نزدیک جنگل بودیم که مسیح راهش را تغییر داد و درون جاده ای خاکی پیچید و بعد از ده دقیقه ای کنار مزرعه ای ایستاد و بدون اینکه حرفی بزند پیاده شد و در را برایم باز کرد کمی به اطراف نگاه کردم اما جایی برای نشستن آنجا نبود قبل از اینکه پیاده شوم گفتم: « اینجا کجاست؟ » -تو همین جا تو ماشین بمون من الان می یام « تقریبا ده دقیقه ای در ماشین نشستم هوا ابری بود و آرام و کمی دم داشت بالاخره مسیح از خانه ای که در آن بود بیرون آمد و با یکی از بچه های دانشگاه به پشت خانه رفتند و همراه با دو اسب به طرف ماشین آمدند مسیح افسار یکی از اسب ها را در دست داشت و کنار من آمد وگفت: « از اینجا به بعدا با اسب می ریم « در آن لحظه به یاد خوابم با حامد افتادم اما دیگر دلم نمی خواست به او و اتفاقات قبلم فکر کنم و فقط می خواستم کنار مسیح باشم من قبلا با حامد سوار اسب شده بودم اما ان فقط یک خواب بود و نمی دانستم می توانم دوباره این کار را بکنم یا نه»

«مسیح من اسب سواری بلد نیستم

-یاد می گیری

-اما من نمی تونم « دوست مسیح خودش را وارد بحث ما کرد و گفت: « نترسین این اسبا خیلی ارومن « نمی خواستم ان روز را خراب کنم از ماشین پیاده شدم مسیح از دوستش تشکر کردو فقط یکی از اسبها را نگه داشت دوستش همراه با اسب دیگر رفت و ما تنها شدیم اینطور بهتر بود و حداقل جلوی او خجالت نمی کشیدم و می توانستم تا می توانم جیغ بزنم مسیح اسب را جلو آورد و افسار آن را به نرده بست و پیش من آمد « چرا یکیشونو برد؟

-مگه نگفتی نمی تونی؟ با هم سوارش می شیم منم خیالم راحتتره

-اسب بیچاره له می شه

-نترس این اسب خوبیه اسب مسابقم نیست نمی خوای سوار بشی؟ « او یکی از عصاهایم را گرفت و خودش را تکیه گاهم کرد و عصای دیگرم را نیز گرفت و به زمین انداخت و

بعد زیر کمر و پاهایم را گرفت و من را از زمین بلند کرد داشتم از خجالت آب می شدم درست است که دوستش نبود اما کارگران زیادی که اکثرا زن بودند در مزرعه کار می کردند و به ما خیره شده بودند سرم را به سینه ی مسیح چسباندم و گفتم: « تو رو خدا منا بذار زمین دارم می میرم از خجالت اونا رو نگاه کن

-مگه چیه گناه نمی کنم که زنما بغل کردم
-خوب اونا که نمی دونن

-بیخیال بذار هر فکری می خوان بکنن « مسیح آهسته به اسب نزدیک شد و من را روی آن نشانده و خودش بلافاصله پشت من سوار شد من خودم را محکم به او چسبانده بودم که او راه افتاد عصایم روی زمین بود ودر ماشین هم باز بود و ما داشتیم از ان دور می شدیم او متوجه نگاهم به عقب شد و گفت: « نترس دوستم برشون می داره ماشینم گفتم قفلشو بزنه گر چه کسی این چار تا تیکه آهنو نمی دزده
-آخه من بی عصام چطوری راه برم؟

-امروز من عصای تو می شم نمی خوام یه لحظم از دستم فرار کنی « لحظه ای که در آغوش مسیح بودم بیشتر از هر زمانی در زندگیم آرامش داشتم احساس می کردم هیچ کس و هیچ نیرویی نمی تواند به من آسیبی برساند در عین حال قلبم شدید می زد و احساس عجیبی داشتم . دیگر به جنگل رسیده بودیم و لا به لای درختان حرکت می کردیم سرعت اسب داشت زیاد می شد و من باز یاد شدن آن بیشتر به مسیح می چسبیدم کنار رودی که از وسط جنگل رد می شد ایستادیم او افسار اسب را رها کرد و دستش را دور کمر من حلقه زد و سرش را روی شانه ام گذاشت و گفت: « اینجا بهتر از دانشگاه نیست ؟
-معلومه که هست تو خیلی بدجنسی

-چرا فقط خواستم یه روز از همه چیز دور باشیم حتی از خانواده هامون این یه هفته مادرم حتی نگذاشت پیش تو بشینم
-تو هم به جاش داری تلافی می کنی؟

-می خوام اینقدر دیوونم بشی که نتونی بدون من زندگی کنی می دونی که من ادم قانعی نیستم عشق تنها رو دوست ندارم
-تو خیلی وقته منو دیوونه کردی
-اما اینطور به نظر نمی رسید
-اره چون نمی دونستم واقعا این چه حسیه ، می ترسیدم
-حالا هم می ترسی؟

-اره هر دفعه که بغلم می کنی می ترسم ما تازه یه خانواده شدیم از وقتی خونادمو از دست دادم دیگه این حسو تجربه نکرده بودم تو چرا عاشق من شدی؟ به جز من بیست تا دیگه دختر تو کلاس بودن مثلا زهرا که می گفت خیلی دوست داره تازه تو سه سال بزرگتر از ما بودی و دخترا اینا بیشتر از همسن بودن دوست دارن

-اون روزی که پیدام کردی و بعدم تو اون وضع تنهام نداشتی می خواستم یه کاری واست بکنم که جبران بشه اون روز هیچ حس خاصی نداشتم وقتی باهام حرف زدی و بعدم جریان حامد پیش اومد فهمیدم زندگی تو خیلی با بقیه فرق داره و می خواستم یه کم ماجراجویی کنم که افتادیم توی جریان حمید اون موقع می دونستم نمی تونم تنهات بذارم تو خیلی کله شقی همه چیزا راحت می گرفتی و از این معلوم بود که از بدیای اطرافت خبر نداری می خواستم کمکت کنم که اینطوری شد

-پس با نگاه اول عاشق نشدی
-نه به این چیزا اعتقادی ندارم مگه می شه ادم بدون شناخت عاشق یکی بشه می خوای
تا کی اینجا بشینی ؟
-خسته شدی ؟
-نه فقط تا حالا اینقدر تو رو بی حرکت ندیده بودم
-تو بهم خیلی آرامش می دی
-پس پیاده می شیم و تا هر وقت خواستی اینجا می مونیم...»

از اسب پیاد شدیم و مسیح من را کنار رودخانه گذاشت واسب را بست و کفش هایش را در
آورد و داخل رودخانه رفت و دستش را پر از اب کرد و به طرف من پاشید من هم آرام
نشستم و خودم را بیشتر به اب نزدیک کردم و لباسهایش را خیس کردم انقدر به هم اب
پاشیدیم که اصلا حواسمان نبود که لباس نیاوردیم و کاملا خیس شده بودیم مسیح از اب
بیرون آمد و نگاهی به خودش کرد اب از تمام بدنش می چکید موهایش را تکاند و لباسش را
در آورد و به شاخه ای آویزان کرد من با عصبانیت به او نگاه می کردم او که متوجه نگاه من
شد گفت: « چیه هیکنم خیلی ورزشکاره نه؟
-نخیر تو راحت لباساتو در آوردی من چیکار کنم خیس خیسم
-خوب مانتوت رو در بیار زیرش لباست خوبه که
-زیربشم فکر کنم خیس شده یه کم « مانتو ام را در آوردم خوشبختانه لباس زیر مانتو ام
خیلی خیس نشده بود مسیح مانتو را گرفت و کنار لباس خودش انداخت و کنارم نشست و
گفت: « خوب با این وضع جای دیگه ای نمی تونیم بریم فعلا
-همش تقصیر توه
-به جاش خوش گذشت»

ابر ها کم کم تیره تر می شدند و باد ملایمی شروع به وزیدن کرد مسیح نگاهی به آسمان
کرد و گفت: « فکر کنم بارون بگیره الان
-داره باد می یاد الان سرما می خوری با این وضع
-الان لباسامون می خشکه تو سردته؟
-یه کم « او به درختی تکیه داد و من را از پشت در آغوش گرفت من که خسته بودم خودم را
روی سینه اش انداختم اما نگران بودم خودش سرما بخورد عجیب بود اما حرفی برای گفتن
نداشتم دلم می خواست چشمانم را ببندم و به هیچ چیز فکر نکنم انگار از دنیا جدا بودم و در
بهشت کوچکی با مردی که عاشقش بودم زندگی می کردم او باوقار ترین مردی بود که در
زندگیم می دیدم با قطره ای که روی پیشانیم چکید چشمانم را باز کردم مسیح به من خیره
شده بود آرام در گوشم زمزمه کرد: « خوابت می یاد ؟
-نه الان بارون می گیره
-ما که دیگه خیس شدیم از چی می ترسی ؟
-راست می گی
-توی این یه هفته خیلی به زندگیمون فک کردم
-خوب

-تو هیچ وقت از من نپرسیدی بعد از اینکه از اینجا رفتیم کجا زندگی می کنیم یا من چطوری
می خوام زندگیمونو اداره کنم
-می دونم که خودت درستش می کنی من هیچ وقت توی یه خونه که مال خودم باشه
زندگی نکردم امکانات خوبیم نداشتیم و با حداقل امکانات بزرگ شدم حالام واسم فرقی نداره

فقط بهم قول بده هیچوقت تنهام نذاری
-قول می دم به این چیزا فکر نکن قرار نیست تنهات بذارم من دوست دارم
-اگه دوسم داری دیگه خونه حمید نرو
-دوباره شروع کردی
-می ترسم هر چی بیشتر پیش می ره از این که اتفاقی واست بیفته می ترسم
-نترس بهت گفتم که خیلی جدی نیست همه چی درست می شه تازه نفس چی اگه
رهاش کنیم چی به سر اون بچه می یاد ؟
-اگه بلایی سر تو بیاد چی به سر من می یاد من اشتباه کردم باید اونا رو به حال خودشون
می داشتتم باید فقط با پلیس در میون می داشتتم اگه باعث مرگ مامان و بابام نبود هیچ وقت
وارد این کار نمی شدم فکر کردم می تونم انتقام بگیرم
-همه چی درست می شه فقط به این لحظه ای فک کن که کنار همیم»
و بوسه ی گرمی بر لبانم زد این اولین باری بود که او اینگونه مرا می بوسید تمام وجودم
مانند قلبم می لرزید و تا چند دقیقه بدون اختیار به هم خیره شده بودیم . ساعت تقریباً ۳ بعد
از ظهر بود لباسهایمان تقریباً خشک شده بودند . آنها را پوشیدیم و دوباره راه افتادیم باید
جایی پیدا می کردیم که اگر باران گرفت خیس نشویم اما تمام جنگل درخت بود و تصمیم
گرفتیم از جنگل خارج شویم به سرعت بیرون آمدیم و به جاده ی اصلی برگشتیم باران کم کم
داشت تند می شد که به ماشین رسیدیم و مسیح اسب را به رفیقش پس داد و با ماشین
کنار ساحل رفتیم دریا طوفانی بود و باران تند شده بود دریا فضای غمگینی داشت ابرهای
سیاه سرتاسر آن را پوشانده بودند و موج ها به شدت به سنگ های کنار ساحل برخورد می
کرد و قطره هایش به آسمان پرتاب می شد با آهنگ غمگینی که مسیح گذاشته بود دلم
گرفت و سرم را روی شانه اش گذاشتم و او در آن هوای سرد بوسه ی گرمی برگونه ام زد
کمی دم ساحل ماندیم و به یک رستوران نزدیک ساحل رفتیم و ناهار خوردیم و به خانه
برگشتیم مادر نگران پشت پنجره ایستاده بود و با دیدن ما نفس راحتی کشید من به خانه
رفتم و با اصرار مادر ، مسیح نیز داخل آمد تا کمی باران سبک شود بعد از ظهر بود مادر نیز به
داخل اتاقش رفت من و مسیح هم به اتاق رفتیم تا کمی استراحت کنیم برخلاف همیشه
خیلی خسته نبودم و روی صندلی نشستیم مسیح که فکر کنم دیگر کمری برایش نمانده بود
و تمام مدت من را بلند کرده بود روی تخت من افتاد یک ربعی در سکوت گذشت مسیح
خوابش برده بود بلند شدم تا رویش را ببندم هوا تقریباً سرد بود و با وجود بدن خیزی که
داشت ترسیدم سرما بخورد پتو را برداشتم و تا نیمه روی تنش انداختم و تا خواستم برگردم
دستم را گرفت و من را به طرف خودش کشید و من هم کنترلم را از دست دادم و روی تخت
افتادم قلبم یک لحظه فرو ریخت فکر می کردم او خوابیده او دستش را دور کمرم حلقه کرد و
گفت «: ترسیدی؟
-از قیافم پیدا نیست ؟ مسیح ولم کن یه وقت مادر می یاد تو اتاق زشته یه وقت فکرای بد
می کنه
-نترس اون خوابه امروز بهت خوش گذشت ؟
-خودت جوابشو می دونی
-بهم بگو دوسم داری
-خودت می دونی که دارم
-دونستم مهم نیست می خوام بگی بهم
-دوست دارم خوبه ؟ عین بچه ها شدیا « صدای مادر را پشت در شنیدم که من را صدا می

زد من و مسیح هر دو از جا پریدیم و مسیح دم در رفت و با یک سینی چایی داخل آمد و سینی را روی تخت گذاشت من که رنگم پریده بود نفس راحتی کشیدم و گفتم: «بهت نگفتم می یادش

– خوب حالا که ندیدمون یه چاییم واسمون آورد». چایی را خوردیم باران کم شده بود و کم کم مسیح آماده ی رفتن شد من خسته بودم و تمام مدت را روی صندلی نشسته بودم دم رفتن پیشانی مرا بوسید و با خداحافظی از مادر رفت. بعد از روزی که با هم داشتیم رفتن او برایم سخت بود شب درست خوابم نمی برد و مدام به او فکر می کردم او کار خودش را کرد و حسابی من را دیوانه ی خودش کرده بود...

یک هفته ای گذشت و دوباره به خانه ی حمید برگشتیم و نگرانی های من دوباره شروع شد نفس بیتابی می کرد و مادرش را می خواست ماندن در آن خانه برایم مانند کابوس شده بود مسیح کنارم بود اما وقتی حمید را می دیدم بدنم می لرزید قرار بود یک هفته ی دیگر محموله را جا به جا کنند عموی مسیح همه چیز را با پلیس هماهنگ کرده بود اما هنوز هیچ اطلاعی از نفر دومی که با حمید همکاری می کرد نداشتیم و مسیح در حال جمع کردن اطلاعات از او و هویتش بود عموی مسیح می گفت حمید در این بازی هیچ کاره است و مهم آن نفر دوم بود. چند روزی می گذشت مسیح همه ی کارهای حمید را زیر نظر داشت و کمتر او را می دیدم نزدیک شب بود و من تنها در خانه با نفس بودم و دو محافظ نیز دم در ایستاده بودند مسیح با من تماس گرفت تلفن را جواب دادم صدای او مضطرب بود و گفت: «آماده شو با نفس دارم می یام بپرمتون

– دیوونه شدی اینجا دوتا محافظ هست چی شده ؟
– بعدا بهت می گم فقط آماده شو اگه حمید اومد یه چاقو توی کمد اسباب بازی نفس گذاشتم اونو بردار»

و بعد تلفن را قطع کرد. تمام وجودم می لرزید حتما چیزی فهمیده بودند سریع نفس را آماده کردم و با گفتن اینکه او را پیش مادرش می برم آرامش کردم و از پشت پنجره منتظر مسیح ماندم

بالاخره او آمد و با عجله وارد حیاط شد و و با محافظان در گیر شد نفس با شنیدن سر و صدا پشت من مخفی شده بود تا اینکه مسیح در اتاق را باز کرد و با او بیرون رفتیم در حیاط کیفی را به من داد که لب تابش را همیشه در آن می گذاشت و درست دم در با حمید برخورد کردیم که همراه چند نفر از محافظانش داخل خانه می شد

از دیدن ما تعجب نکرد و جلو آمد مسیح کنار گوش من زمزمه کرد: «هر وقت گفتم فرار می کنی با نفس» ماشین دم در پارک بود اما من رانندگی بلد نبودم و کلیدی هم دست مسیح نبود حمید به مسیح نزدیک شد و در یک لحظه مسیح او را زد و اسلحه اش را بیرون کشید محافظان اسلحه هایشان را به طرف ما نشانه گرفتند مسیح به من علامت داد که بروم اما نمی توانستم اگر می رفتم معلوم نبود چه بلایی به سر او بیاورد. قلبم آنقدر تند می زد که نفس نمی توانستم بکشم مسیح فریاد زد و گفت: «بهت می گم بچه رو بردار و برو» من با نفس همراه با کیفی که او داده بود به طرف ماشین رفتیم و سوار شدیم دوست مسیح که ما چند روزی را در خانه اش بودیم در ماشین بود و به محض سوار شدن ما به راه افتاد من خیلی تعجب کردم و با نگرانی گفتم: «کجا دارین می رین مسیح اون توه

– به پلیس خبر دادم اون می یان ما نمی تونیم کاری بکنیم
– نمی فهمم چه خبر شده؟ خواهش می کنم برگردیم
– مسیح شما رو به من سپرده ما نمی تونیم کاری واسش بکنیم به اون بچه فکر کنید»

می دانستم که اصرار فایده ای ندارد تنها می توانستم برایش دعا کنم نفس را در آغوش گرفتم و سرم را به شیشه ی ماشین تکیه دادم در حالی که اشکانم از کنار چشمانم می لغزید یاد کیف افتادم و گفتم: «توی اون کیف چیه؟»

-همه ی مدارکی که مسیح جمع کرده مخصوصا در مورد اون نفر دوم باید اون مدارک رو به پلیس تحویل بدیم

-شما این چیزا رو از کجا می دونین

-من بهش کمک کردم دیگه بیشتر نپرسین

-نپرسم لعنتی شوهر من اون تو بود می فهمی»

او ساکت ماند و به اداره ی پلیس که رسیدیم گروهی به ماشین هجوم آوردند و یکی از آنها کیف را از من گرفت و دیگران ما را به داخل بردند نمی دانستم چه خبر شده و چرا اینقدر این اطلاعات برای پلیس مهم است معلوم بود که نفر دوم انسان مهمی بوده و یا پلیس دنبال او

می گشته اما تنها چیزی که می دانستم این بود که می خواستم هر چه زودتر مسیح را دوباره کنارم ببینم ان شب عموی مسیح نیز به اداره آمد و من و نفس را به خانه ی یکی از همکارانش برد تا کسی آسیبی به ما نرساند دم در خانه ی مادر نیز گشتی گذاشتند و قرار شد هر اتفاقی افتاد من را خبر کنند . من در خانه در اتاقی نفس را خواباندم و خودم گوشیم را در دستم گرفتم و منتظر ماندم مدام چهره ی او جلوی چشمم می آمد و اشک می ریختم چقدر به او گفتم همه چیز را رها کند اما او توجهی نمی کرد همیشه از همین روز می

ترسیدم قران را باز کردم و شروع به خواندن کردم تنها کاری که به ذهنم می رسید و به قلبم آرامش می داد همین بود تنها می توانستم او را به خدا بسپارمش تا نیمه های شب خبری نبود به عمو زنگ زدم و بعد از چند بار بالاخره گوشی را برداشت با نگرانی پرسیدم: «عمو

مسیح کجاست ؟ چرا بهم خبر ندادین

-اروم باش همه چیز درست می شه

-به من دروغ نگین من حق دارم بدونم چی شده

-ما اونا رو پیدا نکردیم

-یعنی چه؟

-وقتی رسیدیم هیچ خبری نه از مسیح بود و نه از حمید و ادماش الانم داریم می گردیم نترس پیداشون می کنیم

-نمی فهمم چطور نتونستین اونا رو پیدا کنید

-بین این می تونه خبر خوبی باشه این یعنی اینکه مسیح هنوز زندست

-همینا دارین بگین فقط؟» دیگر هیچ جوابی نشنیدم تا صبح خوابم نبردچشمانم از شدت خستگی می سوخت اما از نگرانی آرامش نداشتم...

دو روز از گم شدن مسیح گذشته بود دیگر هیچ امیدی به پلیس نداشتم شاید باید از اول با پلیس هماهنگ می کردم آنها تقصیر نداشتند و فقط به خاطر بچه بازی من بود که این اتفاق افتاد مادر مسیح از این اتفاق خبر دار شد و خودش را به ما رساند و با دیدن من در اداره ی پلیس به سمتم حمله کرد و با فریاد مرتب می گفت: «تو بچه ی منو کشتی تو پسرمو ازم گرفتی» او از اول از من خوشش نمی آمد و حالا با این وضع همه چیز بدتر شده بود دیگر از پا در آمده بودم و نمی توانستم فکر کنم روزها بی اختیار در کوچه ها راه می رفتم گر چه وجود ماشین پلیس را که همه جا مواظبم بودند را احساس می کردم اما همه ی فکرم پیش مسیح بود یک هفته گذشته بود حتی خبر زنده و مرده بودنش هم به ما نمی رسید روزها به سختی می رفتند و شب ها با بی خوابی و کابوس می گذراندم با یادآوری خاطرات مسیح انقدر گریه کرده بودم که دیگر اشکی از چشمانم نمی آمد و تنها با هق هق هایم تنهایی را

می گذراندم در دانشگاه همه متوجه غیبت طولانی مسیح شده بودند و در مدتی که من دانشگاه نرفتم توسط یکی از دوستان مسیح از ازدواج ما با خبر شدند و همه به من تبریک می گفتند و سراغ مسیح را می گرفتند و حرفهایشان مانند پتکی بر سرم کوبیده می شد. شبها تنها می توانستم حرفهایم را با کاغذ و خودکارم در میان بگذارم تقریباً هیچ کس را نداشتیم و رویا هنوز از این اتفاقات خبر نداشت تنها کارم شده بود اشک ریختن و نوشتن و نوشتن

امروز چو روزهای قلم طی شد
امشب چو گذشت عمر من غمگین است
دستم چو غمی کهنه به چشمی خسته
دیگر ز نوشتن از دلم سنگین است
تکرار به روزهای من دل بسته
در چادر تردید خودم افتادم
کارم ز غم جنون او بگذشته
حتی به فراموشی او تن دادم
یک شب که از او به قلب خود بد گفتم
فردا به خودم گفتم از او دل کندم
حتی به خودم نبودن عادت کردم
گاهی به صدای گریه ام می خندم
این قصه ی کوتاه من و دنیا بود
من با همه از سادگی می گفتم
من از غم او می گذرم اما باز
در دام دل تنگ خودم می افتم
در خواب به جز وحشت تنهایی نیست
دیگر به نگاه چشم خود بدبینم
وقتی که کنار قلب خود تنهایم
من یاد تو را کنار هم می چینم
بین من و این راه دراز از عمرم
همراه پر از مهر دلت دیگر نیست
من مانده ام و از غم شب می گویم
در دلهره ی شب نفسم دیگر کیست؟
راحت برو و ز پشت خود غافل شو
ای کاش برای ماندنت راهی بود
من هر شب و روز بی تو را می گریم
تا بوسه ی مرگ بر دل من بدرود

دو هفته می گذشت که حدود ساعت ۱۲ شب تلفنم زنگ خورد به امید اینکه خبری از مسیح بگیرم تلفن را برداشتم: «الو عمو شماید؟»
-سلام منو شناختی؟ «صدا ابتدا برایم نا آشنا بود تا اینکه صدای حمید را به یاد آوردم بدنم را ترس گرفت با صدایی لرزان گفتم: «مسیح کجاست؟»
-اون پیش منه مدارک من کجاست
-پیش پلیسه خواهش می کنم ...
-این حرفا رو بذار کنار زنگ نزد التماس بشنوم به حامد بگو دست از سر من برداره وگر نه جنازشم دیگه نمی بینی» و تلفن را قطع کرد بلافاصله به عمو زنگ زد: «عمو حمید الان.....»

-می دونم همشو شنیدم حامد مگه برادرش نیست که مرده ؟
 -چرا اما اون فکر می کنه اون زندست و داره زجرش می ده اون دیوونست توهم داره یه کاری بکنین عمو « جای او شناسایی شد اما آنجا هیچ خبری نبود نمی دانستم باید چکار کنم او حتما مسیح را ازار می داد حداقل خیالم راحت شد که او زنده است بعد از آن روز چندین بار حمیدزنگ می زد و حرفهایش را تکرار کرد اما هیچ نتیجه ای نمی گرفتیم . دیگر داشتم دیوانه می شدم هنوز هم تحت حفاظت پلیس بودیم نفس را پیش مادرش بردند و در جایی امن از آنها محافظت می کردند یک ماه و نیم گذشت دیگر هیچ رمقی برایم نمانده بود تنها کارم خیره ماندن به یک گوشه بود و افسوس خوردن . هر لحظه را به یاد روزهای کمی که با مسیح می گذراندم زندگی می کردم و هر لحظه دستانش را در دستانم حس می کردم بعد از مدت ها حمید دوباره تماس گرفت اما این بار نفس را در ازای مسیح می خواستم دیگر برایم مهم نبود چه پیش می آید فقط مسیح را می خواستم می دانستم که از اطلاع پلیس خبر داشت و با شرایطی که گذاشته بود خیلی سخت پلیس می توانست دخالت کند او ماشینی را به دنبال من فرستاد محل قرا درست وسط دریا بود روی کشتی ماشینی من را کنار دریا برد و همراه با نفس سوار هلیکوپتر شدیم و روی کشتی پیاده شدیم با چشمانم اطراف را زیر نظر گرفتم نمی دانستم پلیس چه نقشه ای دارد من و نفس را به داخل اتاق کشتی بردند حمید روی کاناپه ای نشسته بود مضطرب بود اما خودش را آرام نشان می داد نفس را از من جدا کردند من با صدایی لرزان گفتم : « مسیح کجاست ؟...»

-عجله نکن نمی دونم شما دو نفر چه فکری کردین اصلا تو کی هستی ؟ چه ربطی به حامد داری اون کجاست

-تو دیوونه ای حامد مرده خودت کشتیش یادت نیست ؟ منو نمی شناسی می دونی کسای که قرار بود حامد و همسرشو بکشن مادر و پدر منو کشتن؟ یادت اومد
 -حامد نمرده اون هر شب می یاد اینجا اینام دیدنش « و بعد رو به یکی از محافظینش کرد و گفت : « بهش بگو اونو دیدی » او نیز از ترس حرفش را تایید کرد یکی از اطرافیانیش لبتابی را آورد و جلوی من گذاشت در آن تصویر مسیح بود که در حالی که کاملا به صندلی بسته شده بیهوش بود قلبم لرزید حمید لب تاب را برداشت و گفت : « یه کمی صبر می کنم اگه پلیس اومد تیکه تیکه می شه اگرم همه چی اروم بود با هم می رین تو دریا خوبه ؟ » در هر صورت او ما را می کشت محافظینش همه اتاق را ترک کردند حمید کنارمن نشست و لب تاب را روی پایم گذاشت به هر حال پلیس دخالت می کرد اما نمی دانستم کی و چطور ممکن بود هر لحظه حمید دستوری بدهد و جان مسیح در خطر بیفتد حمید در حال خوردن میوه بود که شروع کرد به سرفه کردن و من هم زمان را مناسب دیدم و لب تاب را به سرش کوبیدم در همان حالتی که خم بود نقش زمین شد و از سرش خون می آمد اسلحه اش را برداشتم و با تلفنم به پلیس خبر دادم پلیس به کشتی حمله کرد و به داخل اتاق آمدند نمی توانستم پایین بروم و منتظر ماندم تا آنها مسیح را بالا بیاورند بالاخره بالا آمدند مسیح بیهوش بود و او را با هلیکوپتر به بیمارستان منتقل کردند من نیز همراه با او رفتم تمام بدنش خونی بود صورتش پیدا نبود با دیدن او حتی با این وضعیت خوشحال بودم او زنده بود و همین مهم بود مسیح را به بیمارستان بردند و بعد از مدتی او را به اتاق عمل بردند من پشت در اتاق عمل منتظر نشستم و مشغول دعا خواندن شدم که عمو نیز به من پیوست می دانستم دیر یا زود مادر مسیح هم از اصفهان می آید در حالی که اشکهایم از نگرانی بی اختیار می ریخت به عمو گفتم : « حالا تکلیف من چی می شه ؟ حمید مرده ؟
 -نه نترس اون زندست تو کماست

-اگه بمیره چی؟

-نگران نباش دخترم اون یه جنایتکاره خودم درستش می کنم حال مسیح چطوره ؟
-نمی دونم تو اتاق عمله هیچ کس هنوز بیرون نیومده نمی دونم چرا اتاق عمل بردنش
-تیر خورده بود نگران نباش اون خیلی قویه»

نفهمیدم چقدر طول کشید که بالاخره دکتر بیرون آمد و خبر خوب بودن مسیح را به ما داد بعد از مدت ها کمی دلم آرام گرفت و روی صندلی افتادم یک روز گذشت مادر مسیح با خواهرش آمد من در این مدت نمی توانستم مسیح را ببینم مادرش هر وقت من را می دید حرفهای قدیم را تکرار می کرد و بافریاد هایی که وسط بیمارستان می زد مجبور بودم آنجا را ترک کنم تنها خواهر مسیح بود که در آن خانواده من را قبول کرده بود . در طول ۲۴ ساعت هر کاری کردم که او را ببینم اما نمی شد خسته بودم و به هوای ازاد احتیاج داشتم وقت ملاقات نزدیک بود و در محوطه ی فضای سبز بیمارستان روی نیمکتی نشستم که مادر و خواهر مسیح را دیدم که داشتند می رفتند مادرش سوار ماشین شد و خواهرش مانند جاسوسان خودش را به من رساند و با عجله گفت : « من مادرمو می برم استراحت کنه الان وقت ملاقاته برو پیش مسیح به هوش اومده » با تشکر از او سریع خودم را به دم در اتاق رساندم عمو هنوز همراه با چند نفر دیگر که برای محافظت از مسیح بودند ایستاده بود من آرام وارد اتاق شدم او خواب بود و متوجه آمدن من نشد صندلی ای که کنار تخت بود را جلو کشیدم و روی آن نشستم همه ی جای بدن او کیبود بود باورم نمی شد چه بلایی به سر او آورده بودند آرام دستش را گرفتم و بوسیدم و به صورتش خیره شدم چشمانش کم کم تکان خورد و آرام داشت باز می شد دیدن دوباره ی چشمان او تنها آرزویم بود با دیدن من سعی کرد تکان بخورد اما از درد نتوانست با صدای لرزانم گفتم : « سلام بالاخره بیدار شدی؟» هنوز گیج بود چند لحظه بعد کامل به هوش امد و دستم را گرفت و با صدایی که به سختی می شنیدم گفت: « کجا بودی تو این مدت » نمی توانستم با این حالش بگویم مادرش اجازه ی دیدنش را به من نداده و سکوت کردم دوباره سعی کرد بلند شود که دستم را روی سینه اش گذاشتم و نگذاشتم تکان بخورد و گفتم : « تو الان نباید حرکت کنی

-بیا جلوتر»

از روی صندلی بلند شدم و روی لبه ی تخت نشستم و صورتم را به او نزدیک کردم و گفتم : « سعی نکن حرف بزنی بقیه عمرمونو واسه حرف زدن وقت داریم دستش را پشت کمر من گذاشت و من را در آغوش گرفت و با صدایی که کمی واضح تر شده بود گفت : « دوست دارم

منم دوست دارم اگه می دونستی این دو ماهو چی کشیدم بدون تو اونا خیلی اذیتت کردن منو ببخش اگه اون روز اینطوری رهاش نمی کردم- ...
همه چی تموم شده دیگه...»

تا پایان وقت ملاقات سرم را روی سینه ی او گذاشتم و از این مدت برایش گفتم وقت ملاقت تمام شد و به سختی از مسیح جدا شدم و روی صندلی کنار عمو نشستم او به شدت در فکر فرو رفته بود به آرامی گفتم : « عمو چیزی شده ؟
-نه دخترم

-اتفاق جدیدی نافتاده ؟

-نه پلیس وقتی به هوش اومد ازش بازجویی کرد و رفت

-خوب اونا تو این مدت چی کارش کرده بودن ؟

-تو از قبل می دونستی که حمید توهم داره و حامدا می بینه

- تقریباً فکر نمی کردم این قدر جدی باشه
- جدی بوده یه چیزی شبیه عذاب وجدان
- با مسیح چیکار کرده چرا همه ی بدنش کبوده ؟
- جای شما رو می خواسته واسه اون مدارک و بقیه مدتم که هر وقت از دست توهماتش
خسته می شده می رفته سر اون و ...
می دونم اون توی خونشم بعضی وقتا دیوونه می شد و همه چیزها می شکست اون نفر دوم
چی ؟

- اونم می گیریمش
- پس هنوز نگرفتینش
- به این راحتیا نیست حمید راحت خودشو لو داد با این که می دونست ما حتما رد شما رو
می گیریم اون کاره ای نبود اما اون نفر دومی که می گی وارد تر ا زاونیه که راحت خودشو
تسلیم کنه اما همکارام می گیرنش راستی تو و مسیح رابطه ای به جز دوستی دارین نه ؟ «
نمی دانستم بگویم یا نه اما عمو ادم منطقی ای بود و با او بیشتر بقیه خانواده راحت بودم :»
راستش ما با هم ازدواج کردیم و قرار بود بعد امتحانا جشن بگیریم
- حدس می زدم من اینقدر غریبه بودم؟

- نه باور کنید مادرش گفت که به کسی نگیم فعلاً حالا هم که نمی ذاره مسیحو ببینم
- نگران نباش اون زود خوب میشه « عمو همیشه امیدوار بود و انقدر مطمئن حرف می زد که
من را نیز مطمئن می کرد یک روز دیگر هم گذشت نمی توانستم مطابق میل مادرش رفتار
کنم و به بیمارستان رفتم و قبل از آن با عمو تماس گرفتم و او نیز با من همراه شد دم در اتاق
او مادر مسیح را که آماده ی پرخاش کردن به من بود را کنار کشید و من هم از موقعیت
استفاده کردم و به داخل اتاق رفتم مسیح خیره به پنجره بود و اصلاً آمدن من را نفهمید کمی
جلو رفتم و او را صدا کردم انگار در دنیایی دیگه بود لب تخت نشستم و و تازه او متوجه من
شد . رنگ و رویش خیلی بهتر بود و سر حال تر بود عمو درست می گفت او خیلی زود داشت
خوب می شد نگاهش کردم گفتم : « کجا بودی ؟
- یه لحظه ماتم برده بود

- انگار بهتری
- خیلی خوبم می خوام از اینجا برم خسته شدم
- تو فقط دو روزه اینجایی زخما ت هنوز پانسمان می خواد
- می دونم اما ...

- اما نداره غر نزن با کلی دردسر اومدم پیشت اونوقت تو غر می زنی
- چرا اینجا نمی مونی پیش من ؟
- خوب مادرت بیشتر از من حق داره پیش پسرش بمونه « در همین حال عمو وارد اتاق شد و
کنار مسیح نشست و بعد از کمی صحبت به من اشاره کرد و من کمی بعد از او بیرون رفتم .
مادر مسیح با عصبانیت به زمین خیره شده بود عمو من را کنار او برد و با کلی بحث کردن
بالاخره مشکل دیدن مسیح حل شد اما دید او به من نه . قرار شد من کنار مسیح بمانم و
مادرش به خانه برود . سریع به اتاق رفتم و او را بغل کردم . او به من نگاهی کرد و گفت : «
چی شده یه دفعه ؟

- من پیشت می مونم مادرت می ره
- چی شده بالاخره با هم کنار اومدین ؟
- نه عموت همه چیا درست کرد

-عموم چطور گذاشت تو اینجا بمونی؟

-خوب یه چیزایی فهمیده بودمنم بهش گفتم دیگه...»

انگار همه دنیا را به من داده بودند قرار بود تمام مدت را پیش مسیح بمانم بعد از این همه دوری بالاخره همه رفتند و ما تنها شدیم پرستاران هر چند ساعتی به مسیح سر میزدند و یک نفر هم بیرون در مواظب بود و خیالم راحت بود به خاطر داروهای آرام بخش ، مسیح خواب بود من بیرون رفتم و چیزی خوردم و تماسی هم با عمو گرفتم نزدیک غروب بود به اتاق برگشتم و روی صندلی نشستم و کتابی راجلویم گرفتم که بخوانم هنوز چند دقیقه نگذشته بود که متوجه صدای ناله ی مسیح شدم پیشانیش خیس عرق شده بود ترسیدم و او را صدا زدم یک دفعه چشمانش را باز کرد و مضطرب به اطراف نگاه کرد دستم را روی سرش گذاشتم وموهایش را روی پیشانی اش کنار زدم و گفتم : « حالت خوبه فک کنم خواب بد دیدی» با دیدن من کمی آرام شد وگفت : « من خوبم فقط یه کابوس بود چیزی نیست

-می خوای دکتر و خبر کنم ؟

-نه دوباره آرام بخش می زنه خسته شدم از خواب

-چی شده چرا حرف نمی زنی به من همش مضطربی و به یه جایی خیره می شی

-چیزی نیست تو نگران نباش اثر داروهاست

-می دونم خیلی اذیتت کردن نه؟ از عمو شنیدم اینم می دونم که من نمی تونم پناه خوبی واسه تو باشم چون یه بار تنهات گذاشتم اما قول میدم تا اخر عمرم دیگه تنهات نذارم -بس کن دیگه تا کی می خوای این حرفا روبه خودت بزنی ؟

-خیلی دوست دارم

-اگه می دونستم این قدر عزیز می شم زودتر گم وگور می شدم

-واقعا که اصلا جنبه نداری مگه قبلا واسه من عزیز نیودی ؟ »

دستم را از روی پیشانیش برداشتم و دوباره روی صندلی نشستم دوباره لهن مهربانش برگشت و گفت : « الان قهری؟

-اره

-من که چیزی نگفتم بیا اینجا دیگه

-نمی یام

-معذرت می خوام حالا بیا

-خودت بیا

-کجا بیام اگه می تونستم که اینقدر منت نمی کشیدم که

-حیف که دوست دارم وگر نه

-وگر نه چی؟

-صورتتم مثل بدنت کبود می کردم

-خیلی خوب بیا کبودم کن»

دوباره خر شدم و کنارش نشستم پرستار داخل اتاق آمد تا پانسمانش را عوض کند من از اتاق بیرون رفتم و نیم ساعت بعد دوباره برگشتم دیگه شب شده بود و وقت خواب من روی صندلی نشستم و سرم را روی تخت گذاشتم اما مسیح ول کن نبود و مدام می گفت: « بیا روی تخت بخواب

-اچه عزیز من این تخت یک نفرست چطوری بخوابم روش

-هر دو مون روش جا می شیم این طوری دیگه کمر واست نمی مونه فردا

-تو نگران من نباش تو بخواب

-من خوابم نمی یاد تمام روزخواب بودم
-تو مثلا مریضیا تا حالا مریضی به این لجبازی ندیده بودم آرام بخش می خوای؟
-یه کم محبت می خوام
-رگات دیگه دارن از محبت منفجر می شن
-می دونی از عصر تا حالا چقدر نازتو کشیدم یه کم مهربون باش دیگه
-باشه اما اگه از تخت افتادی پایین به من ربطی نداره»
بالاخره کنارش روی تخت خوابیدم کم کم داشت چشمانم سنگین می شد که نوازش گرمی
روی گونه ام احساس کردم ودر گوشم گفت: «داری می خوابی؟
-تو چرا هنوز نخوابیدی ساعت دوازدهه
-خوابم نمی بره
-چرا؟ چیزی می خوای؟
-نه یه کم باهام حرف بزن
-چی بگم؟
-نمی دونم دلم برات تنگ شده بود خیلی تنها بودم
-وقتی از تنهاییت می گی قلبم آتیش می گیره خیلی دنبالت گشتم همش فکر می کردم
اونا تو رو کشتن خیلی واسم سنگین بود اول مامان و بابام بعدم تو دیگه هیچ کسو نداشتم
-اما الان اینجام
-یادته بهم گفتی می خوای دیوونت بشم تو این مدت واقعا جنونو احساس کردم
-نفس چی شد؟
-اون پیش مادرشه فعلا رویا با چند تا خیرین یه خونه واسشون جور کرده و مخارجشونو تامین
کرده حالا دیگه حامد تو ارامشه می دونی وقتی تو نبودی می تونستم همسر حامدا درک
کنم که از مرگ اون چی کشیده
-دیگه فکرشو نکن خیلی زود از اینجا می یام بیرون و ما هم به زندگیمون می رسیم
-می دونم اما دیگه هیچ وقت تنهات نمی دارم سرکارتم باید ببریم
-حالا اینا می گی دو روز دیگه که از دستم خسته شدی توی خونم رام نمی دی
-اگه می دونستی...
-که چی؟
-که چقدر عاشقتم «دستانش را پشت سرم گذاشت و سرم را روی سینه اش گذاشت و
خیلی زود خوابم برد.
بعد از چند روز مسیح از بیمارستان مرخص شد و به اصفهان برگشتیم وضعیت روحی مسیح
بعد از گذشت چند روز کمی بهتر شد اما هنوز کابوس می دید با کمک مشاور و گذاشتن تمام
وقتم برای او بهتر شد و بعد از بهبود کامل او جشن عروسی کوچکی گرفتیم و من با خانواده
ی او آشنا شدم و بالاخره به طور رسمی خودم نیز صاحب خانواده شدم با دستگیر شدن
همدست حمید و به زندان رفتنش وهمین طور بیرون آمدن حمید از کما همه چیز تمام شد و
ما هم نفس راحتی کشیدیم بالاخره من و مادر مسیح هم با هم کنار آمدیم و او من را قبول
کرد و به خاطر تنهائیش همسر حامد و نفس را نیز کنار خود نگه داشت و ما هم تا حدودی به
آنها کمک می کردیم و می دانم روح حامد در آرامش و همیشه مراقب همسر و فرزندش می
ماند و نفس حاصل عشق آن دو روزی باعث افتخار و زنده ماندن نام او می شود.
پایان